



LIDIYA FOXGLOVE

Beauty
and the
Goblin King

FAIRY TALE HEAT BOOK ONE

خواننده گرامی توجه داشته باشید فایل این رمان رایگان است.
ترجمه کاملاً بدون سانسور و وفادار به متن اصلی می باشد.
برای مطالعه سایر آثار مترجم به [کانال تلگرام](https://t.me/rahilasha) مراجعه نمایید:

<https://t.me/rahilasha>

Beauty and the Goblin king

دلبر و پادشاه جن

مترجم: راحیل

برای دسترسی راحت تر به سر فصل ها رو لینک ها بزنید.

فهرست

[خلاصه](#)

[فصل ۱](#)

[فصل ۲](#)

[فصل ۳](#)

[فصل ۴](#)

[فصل ۵](#)

[فصل ۶](#)

[فصل ۷](#)

[فصل ۸](#)

[فصل ۹](#)

[فصل ۱۰](#)

[فصل ۱۱](#)

[فصل ۱۲](#)

[فصل ۱۳](#)

[فصل ۱۴](#)

فصل ۱۵

فصل ۱۶

فصل ۱۷

خلاصه

شاید من اون دختری نبودم که کلارا می خواست باشم. این من بودم، پیش پادشاه جن ها، و نمی خواستم متوقف بشه. ده سال گذشته رو پادشاه جن ها توی غارهاش پنهون شده. درهاشو فقط برای یه هدف باز می کنه: به ازای هر شبی که یه دختر بخواد باهاش بگذرونه، یه سکه طلا میده. با وجود شهرت ترسناکش، دندون ها و چنگال هاش، دخترا سالم و سلامت برمی گردن و هیچ حرفی در موردش نمی زنن.

آدم باید خیلی ناامید باشه که همچین پیشنهادی رو قبول کنه... یا خیلی کنجکاو. خب، همه میگن کنجکاوی همیشه بلای جونم بوده. زیادی باهوش برای یه دختر به این زیبایی. حالا خانواده ام در آستانه از دست دادن همه چیزه. خواهرم کلارا می دونه که داستان پادشاه جن ها همیشه منو مجذوب کرده، و حاضره منو قربانی کنه تا به پولش برسه. اما من بالاخره فرصت پیدا کردم که کنجکاوی ام رو ارضا کنم. وقتی

به اونجا برسم چی پیدا می کنم؟ مردی که به طرز ظالمانه ای
نفرین شده، تسخیر شده توسط یه اشتباه گذشته؟ یا مردی که
تمام خواسته های پنهان منو آزاد می کنه؟

خیلی وقته که پادشاه جن ها به کسی اعتماد نکرده، اما اگه
بخواد به من اعتماد کنه، شاید بتونم اون و مردمش رو نجات
بدم. اما جادوگری که نفرینش کرده نزدیکه، و منصفانه بازی
نمی کنه.

فصل ۱

وقتی پادشاه جن (دیو) برای اولین بار پیام هاش رو فرستاد،
من یه دختر بچه بودم. هر زن جوون و مجردی که حاضر بود به
قصرش بیاد، به ازای هر شبی که اونجا می گذروند، یه سکه
طلا می گرفت.

همه در موردش پیچ پیچ می کردن. ازشون چی می خواست؟
چرا دخترهای آدمیزاد رو می خواست؟

پادشاه جن یه مرد جوون بود که قبلاً بعضی وقتا به شهر
میومد، با طلاهای خودنمایی می کرد، سوار یه اسب سیاه می
شد و دوستاش همراهش بودن.

همه می گفتن اونا زشت، پر سر و صدا و حقه بازن. خطرناکن.

اما مسئله، همون طلاها بود.

بعد از پیامش، دیگه هیچ وقت به شهر نیومد. حتی هیچ کدوم از رعیت هاش هم نیومدن. حتی برای ضروری ترین چیزها، مثل نمک هم معامله نمی کردن. انگار همه جن ها غیب شده بودن.

اما اون هنوز اونجا بود. زن های ناامید از هر شهر و روستایی که چند روز باهاش فاصله داشتن، به سمتش سفر می کردن و سکه های طلاشون رو می گرفتن. بعضی وقتا یه دونه، بعضی وقتا به اندازه یه هفته. یه سکه طلا مبلغ قابل توجهی بود، تقریباً به اندازه قیمت یه اسب، یا یه کمد لباس مناسب برای جذب یه شوهر پولدار..... کافی بود تا سرنوشت یه دهاتی رو عوض کنه.

البته من کسی رو نمی شناختم که شخصاً رفته باشه پیشش، اما داستان ها دهن به دهن می چرخید. دخترهایی که می رفتن پیشش، زیاد در مورد تجربه شون حرف نمی زدن، فقط

می گفتن که اون دقیقاً همون چیزی رو می خواد که ممکنه
انتظار داشته باشی، اما شکایتی هم نمی کردن. این یکی از
بزرگترین رازهای منطقه بود. چرا پادشاه جن جوون گوشه گیر
شده بود و حاضر بود با هر دختر مجردی که به در خونش میاد
همخواب بشه، حتی اگه اون دختر زیاد هم جذاب نباشه؟

به نظر من، یه جور ابهام و رمز و رازی در مورد پادشاه وجود
داشت. وقتی خودم یه زن جوون شدم، وضعیتش تغییری نکرده
بود. مردم طوری در مورد جن ها حرف می زدن که انگار
نسلشون توی منطقه منقرض شده. می گفتن سال ها پیش،
می تونستی آتیش بازی هاشون رو شب ها از جاده ببینی،
آهنگ هاشون رو بشنوی. می گفتن دخترهای جن سوار بر
اسب وارد شهر می شدن، درست مثل مردهای خودشون،
شیطون و بازیگوش بودن.

شاید من از این ایده خوشم میومد، چون همیشه خیالاتی بودم،
همیشه غرق کتاب ها می شدم.

درست گوشه همون خونه سنگی بزرگی که من با پدرم و سه تا
خواهر بزرگترم توش زندگی می کردیم، کتابخونه اشتراکی
شهر بود و من اونقدر وقت اونجا می گذروندم که مدام
بخاطرش مسخره می شدم.

هفده سالم بود که داشتم یه کتاب رو ورق می زدم..... اسمش
«افسانه های محلی» بود. به یه طرح حکاکی شده از پادشاه
جن برخوردم. دهنی خندون پر از نیش داشت، یه یال موی
تیره و وحشی و دو تا شاخ کوچولو بالای سرش.

جن ها (گابلین ها) توی «قلمروهای» کوچیکی زندگی
می کنن که بیشتر شبیه قبیله ست، ولی معمولاً خیلی پولدارن،
چون توی پیدا کردن طلا و جواهر توی زمین خیلی مهارت
دارن. تو سال های آخر سلطنت شاه استفان، پادشاه جن های

«دره‌های سبز» توی قلمروی غاری‌ش ناپدید شد و تا الان که دارم اینو می‌نویسم، دیگه دیده نشده. تنها کسایی که اون قبول می‌کنه ببینتشون، زن‌های جوون و مجرد انسان هستن.

حدس می‌زنن که اون طلسم شده و خودش و رعیت‌هاش نمی‌تونن از غار بیرون بیان، ولی شاید هیچ‌وقت نفهمیم طلسمش چیه. مردا سعی کردن به غارش نزدیک بشن، ولی ورودی غار ناپدید شده. فقط یه زن که تنها سفر می‌کنه می‌تونه پیداش کنه، و وقتی برمی‌گرده، انگار حافظه‌ش یه کم تار شده.

من یه مدت طولانی به عکس پادشاه زل زدم.

یه حس عجیبی توی دلم ایجاد کرد، یه جور پیچیدگی که ناخوشایند نبود. قرار بود فکر کنم اون زشته، ولی یه چیزی توی اون دهن پوزخندزن و دندون‌نیش‌دارش بود که باعث می‌شد آرزو کنم کاش می‌تونستم یه بار ببینمش.

داری چیکار می‌کنی؟

خواهرم کلارا، که از همه بزرگتر بود، اون روز یواشکی اومد
پیشم و کتاب رو از دستم قاپید.

این پادشاه گابلینه (جنه)؟ دخترای محترم نباید سرشون رو
توی این کارای شیطونی فرو کنن.

کتاب رو پس گرفتم، بستمش و گذاشتمش سر جاش.

در حالی که گونه‌هام سرخ شده بود گفتم:

تو هم نباید وقتی یکی داره کتاب می‌خونه، از پشت سر نگاه
کنی

گونه‌های روشن من عادت داشتن توی موقعیت‌های نامناسب
منو لو بدن.

از وقتی که مادرمون وقتی بچه بودیم فوت کرد، کلارا رئیس شده بود، ولی ده برابر بیشتر از مامان رئیس بازی درمی‌آورد. طوری نگاهم کرد انگار مچمو گرفته که داشتم با اصطبل دارمون رابطه جنسی برقرار می‌کردم.

اعلام کرد:

این همه کتاب خوندن برات خوب نیست، داری یه چیزایی یاد می‌گیری

فقط یه کتاب بود، کلارا. تو مسخره‌ای.

باید بری بیرون و یه شوهر برای خودت پیدا کنی، نه اینکه اینجا با کتاب‌ها زندونی بشی.

چشمامو چرخوندم و شنلم رو از پشت یه صندلی نزدیک برداشتم، و تسلیم شدم که برگردم خونه.

کلارا جلو افتاد، کمرش مثل یه تیر صاف بود، کلاهدش همیشه
مستقیم به جلو اشاره می کرد. کلارا هیچوقت کنجکاو چیزی
نبود.

هیچوقت به کسی نمی گم، ولی ته ته دلم، بعضی وقتا با خودم
فکر می کردم اگه اون راه طولانی رو از روی تپه های سبز برم تا
در غارش و در بزنم، چی می شه.

تا اینکه پدرم همه ی پولش رو از دست داد، و خیالات من به
واقعیت تبدیل شد.

☆☆☆☆☆☆

اولش فقط به نظر یه سال بد میومد. وقتی تاجری، سال های بد
میان و میرن. مقداری از گندم انبار خراب شد. یه کشتی در

دریا گم شد. پدرم مجبور شد از یکی از وام‌دهنده‌های کوچ‌هی
کلاغ‌ها قرض بگیره، که ازش متنفر بود چون سود بیشتری
می‌گرفتن. اما این چند بار قبل‌تر هم وقتی من بچه بودم اتفاق
افتاده بود. مشکل این بود که مادرم اون موقع زنده بود و
همه‌ی خواهرهای بزرگ‌ترم هم بچه بودن.

حالا، اونا زن‌های جوون شده بودن. دوقلوها دنبال شوهر
می‌گشتن. کلارا داشت خودش رو برای یه پیردختر مغرور آماده
می‌کرد، قصد داشت از پدر مراقبت کنه و احتمالا خونه رو به
ارث ببره. اونا از فکر فقیر به نظر رسیدن و از دست دادن
موقعیت‌شون وحشت کرده بودن. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، به
خرج کردن ادامه می‌دادن. ظواهر باید حفظ می‌شد. پدرم هم
به سختی اعتراض می‌کرد. بعد، آتش‌سوزی اومد. شب شروع
شد و همه‌ی انبارهای سمت غرب رودخونه رو فرا گرفت. صبح،
همه‌اش خاکستر بود. همه‌ی کالاهایی که منتظر ارسال به
جنوب بودن از بین رفتن. اون ماه‌ها گردابی از انکار بود.

خواهرهام نمی‌تونستن باور کنن که از این وضعیت بیرون
نمیایم. پدرم بیمه داشت، مگه نه؟ شرکت بیمه ورشکست شد،
نتونست همه‌ی پرداخت‌ها رو انجام بده. وام‌دهنده‌ها دم درمون
بودن و زود مردهای خیلی ته‌اجمی رو می‌فرستادن تا نصف
شب به پنجره‌هامون بکوبن. مجبور شدیم وسایلمون رو گرو
بذاریم. همه‌ی نقره‌ها فروخته شد. رختخواب‌های بهتر. چند تا
از وسایل مبلمان. چند تا از جواهرات مادرم که حالا دیگه
خیلی مد نبود... اما این خیلی دردناک بود، چون با خاطراتی
همراه بود.

خدمتکارها اخراج شدن و مجبور شدیم خودمون خونه رو مرتب
کنیم. شاید انتظار می‌رفت کلارا از کار خونه خوشش بیاد، چون
خیلی سخت‌گیر بود، اما خوشش نیومد. اصلاً. همیشه سعی
می‌کرد بقیه ما کارها رو براش انجام بدیم. فکر می‌کنم من تنها
کسی بودم که واقعا از شستن و تمیز کردن خوشم می‌اومد.
فرصت خوبی برای خیال‌پردازی بود. اما هنوز توی دردسر
بودیم، توی خیابون از وام‌دهنده‌ها فرار می‌کردیم، که بعضی

وقتا خیلی خجالت‌آور بود. مارتا و تریکسی وسواس گرفتن شوهر داشتن، و وحشت داشتن که خبر فقیر بودنمون پخش بشه. زود، به وسایل ضروری رسیدیم، و دیگه نمی‌شد پنهانش کرد.

اسب و کالسکه رو فروخته بودیم. تنها خدمتکاری که مونده بود آشپز بود، و اونم بیشتر به این خاطر که خیلی وقت بود با ما بود و حاضر نبود بره، و فقط در ازای غذا و جا کار می‌کرد. دیگه به مهمونی‌های اجتماعی دعوت نمی‌شدیم، چون همه می‌دونستن که در آستانه‌ی از دست دادن همه‌ی اعتبارمون هستیم، و پول کافی برای حفظ ظاهر نداشتیم. داشتیم خونه رو از دست می‌دادیم.

وقت یه بحث جدی بود.

تریکسی داد زد:

—جهیزیه‌ها! آبرومون! چرا این اتفاق وقتی که با خیال راحت ازدواج کرده بودیم نیفتاد؟ فکر می‌کردم دنی مارتین رو در آستانه‌ی پیشنهاد ازدواج نگه داشته بودم. حتی اگه سابلا پولی هم نداشت، احتمالا یه نفر باهاش ازدواج می‌کرد.

مارتا به من نگاه کرد. من خوشگلِ خانواده بودم، اونقدر که بابا بیشتر وقتا منو "زیبا" صدا می‌کرد. این موضوع هیچوقت برام راحت نبود؛ من مخصوصا دنبال جلب توجه نبودم. از همه مهم‌تر، از توجه مردها خوشم نمی‌اومد.

هیچ چیزی برام خفه‌کننده‌تر از این نبود که یه زن شوهردار توی فیرهیون باشم. احتمالا شوهرم مثل بابا یه تاجر می‌شد که این‌ور و اون‌ور سفر می‌کرد، در حالی که من خونه با خدمتکارا و بچه‌ها می‌موندم.

—ولی سابلا هیچوقت به مردها توجه نمی‌کنه.

کلارا گفت:

نه به مردهای واقعی. فقط به مردهای توی کتاب‌ها. کتاب‌ها و قصه‌ها. مثل پادشاه جن‌ها.

صورت‌م سرخ شد.

اون گفت:

یه سکه طلا. باهاش می‌شه پول این خونه رو داد.

تریکسی گفت:

ولی هیچ‌کس بیشتر از چند شب نمی‌مونه. حتما ازشون خسته می‌شه.

اون از همه به سن من نزدیک‌تر بود.

ـتريکسي، حواستو جمع کن. يه سکه طلا می‌تونه زبون طلبکارا
رو برای يه مدت کوتاه ببنده. دو تا سکه طلا، می‌تونیم يه کم
لباس نو بخریم. مردم فکر می‌کنن دوباره داریم بهتر می‌شیم.
کلارا گفت:

ـشاید اون از سابلا خسته نشه. اون خیلی خوشگله. و حتی
چند تا سکه طلا هم می‌تونه يه ماه ديگه بهمون فرصت بده تا
فکر کنیم.

فکر کردم بابا سرم داد می‌زنه که هيچ‌وقت، هيچ‌وقت همچين
کاری با من نمی‌کنه. هيچ‌وقت دختر کوچیکشو نمی‌فرسته که
با پادشاه جن‌ها بخوابه.

اون خیلی خسته به نظر می‌رسيد و آهي کشيد. دستش رفت
که پيشو برداره، ولی وقتی فهميد پولی برای تنباکو نيست،
دستشو پس کشيد.

کلارا گفت:

ولی دیگه چیکار کنیم؟ خونه رو از دست بدیم؟ خونه‌ای که
توش بزرگ شدیم، جایی که به دنیا اومدیم، جایی که مادرمون
مرد؟

چشماش به چشمای من افتاد.

من به زمین نگاه کردم و دوباره سرخ شدم. یه چیز خنده‌داری
درباره پادشاه جن‌ها وجود داشت. نه، آدم الکی سراغش
نمی‌رفت، مگر اینکه به پول نیاز داشته باشه، پس این چیزی
نبود که زن‌های محترم بخوان انجام بدن.

ولی اگه آدم ناامید بود...

این کار مثل فاحشگی دیده نمی‌شد.

اون یه موجود جادویی بود که هیچوقت غارهاشو ترک
نمی کرد. من دیگه هیچوقت اونو نمی دیدم. اون هیچوقت دربارہ
من غیبت نمی کرد. و بعد، این واقعیت وجود داشت که زن ها
هیچوقت درست یادشون نمی اومد چه اتفاقی افتاده.

بابا گفت:

_پادشاه جن ها فقط زن های جوونی رو قبول می کنه که با میل
خودشون برن.

کلارا گفت:

_سال پیش، سابلا رو دیدم که داشت به عکس پادشاه جن ها تو
یه کتاب نگاه می کرد، و درست مثل الان سرخ شد. فکر می کنم
شاید این کارو بکنه.

_کلارا!!

من هیچوقت از کلارا زیاد خوشم نیومده بود. ولی این اولین
باری بود که ازش متنفر شدم.

بابا با تردید پرسید:

—زیبای من، راسته که تو حاضری؟

ولی حتی توی چشماش، یه چیزی شبیه امید دیدم.

انگار فقط میخواست یه نفر مشکلاتشو حل کنه. داشت پیر
می شد، موهای کمپشت شده بود، چشماش ضعیف شده بود و
نمی تونست بخونه، ولی بازم وقتی فهمیدم می ذاره من برم، دلم
گرفت.

—من...

صدام قطع شد وقتی دیدم همه شون دارن نگام می کنن،
خواهرای خودخواهم. چرا من؟ با خودم فکر کردم. چرا یکی از
خواهرهای بزرگترم نباید بره؟

اما بعد فهمیدم اگه یکی از اونا داوطلب بشه، یه جور حس
دیگه ای بهم دست میده، و اصلا خوشایند نیست. واقعا نمی
دونم چرا از پادشاه جن ها اینقدر نمی ترسیدم، چرا یه چیزی
منو صدا می زد که الان برم در خونه اش و در واقع، از وقتی که
فهمیدم یه زنم، این حس رو داشتم.

نمی تونستم انکارش کنم. دقیقا نمی خواستم برم، اما اگه کسی
باید بره، اون منم. نه خواهرهام.

گفتم:

—من میرم.

صدام رو مجبور کردم شجاع به نظر برسه.

پدر زیر لب گفت:

_خدای من، چی دارم میگم؟ تو رو می فرستم پیش اون؟

ایستادم، اراده ام قوی تر می شد.

_من با میل خودم میرم، به محض اینکه خورشید طلوع کنه.

صدای نفس های آسوده خواهرهام رو شنیدم.

من همیشه عجیب و غریب بودم، کسی که رویای یه زندگی
فراتر از این شهر رو داشت، در حالی که بقیه شون فقط رویای
شوهرای خوش تیپ و ثروت بیشتر رو داشتن. شاید، با وحشت
فکر کردم، وقتی اون شب برای خوابیدن تقلا می کردم، یه

تصوری از این پادشاه جن ها ساختم فقط به این دلیل که
رفتن به دیدنش شبیه یه ماجراجوییه.

اما فکر می کنم چه اتفاقی می افته؟ یه هیولای زشت و دندون
دار در رو باز می کنه، منو زیر زمین می کشه، بکارت منو می
دزده و دوباره بیرونم میندازه.

من واقعا چی ازش می دونستم؟ یه عکس توی یه کتاب دیده
بودم. ممکنه خیلی اشتباه باشه. ممکنه بی رحمی اون رو نشون
نده. به سختی می تونستم این ایده رو هضم کنم که اون واقعا
بکارت منو بدزده. فکر کردم حتما یه چیز دیگه میخواد.

قطعا برای پشیمون شدن خیلی دیر بود. و حتی خوابیدن هم
منو به یاد خطرات می انداخت، چون من یه تخت درست و
حسابی برای خوابیدن با کلارا داشتم، یه لحاف پر و پرده تخت
برای جلوگیری از سرما. اگه خونه رو از دست بدیم، همه این
چیزا از بین میرن.

مثل فقرا روی زمین و روی تشک های کاهی می خوابیم. یه شب با پادشاه جن ها، در ازای شب های بی شماری از تخت های گرم و تشک های نرم. یه نفر باید یه کاری بکنه.

بنابراین، اون صبح، بهترین لباسم رو پوشیدم، یه پیش بند سفید تمیز، یه شنل پشمی و چکمه های خوبم. (در واقع تنها چکمه هام—راحت می شد فراموش کرد که جفت قدیمی تر رو فروخته بودم.) دوقلوها ناهار رو توی یه سبد بسته بندی کرده بودن، چون پیاده روی تا غارهای پادشاه تمام روز طول می کشید.

وقتی داشتن باهام خداحافظی می کردن، همه شون یه ردیف ایستاده بودن، انگار روز عروسیم بود. من خیلی کم حرف زدم، چون صدام می لرزید.

دروغم مثل کندوی زنبوری که توش زنبورها دارن پرواز می کنن، می لرزید و وزوز می کرد.

پدرم گفت:

_دخترم، منو ببخش. حداقل می‌دونیم که همه‌شون برمی‌گردن.

بعد گونه‌مو بوسید و من اونقدر نزدیک به گریه بودم که فقط
تونستم دستمو تکون بدم و سر تکون بدم و یه لبخند زورکی
بزنم، قبل از اینکه راه بیفتم توی مسیر.

چکمه‌هام یه مسیر توی جاده‌های ناهموار فیرهیون باز کردن،
اولش مسیرهای پر رفت و آمد. خیلی زود بود، خداروشکر،
خیلی از کسایی که می‌شناختم بیرون نبودن، اما یه جوون که
یه زمانی خواستگار تریکسی بود، از کنارم رد شد و کلاهشو
برداشت و پرسید که دارم جای مهمی می‌رم. و دختر نونوا
سلام کرد و گفت امروز خیلی خوب به نظر می‌رسم.

توی هر دو مورد، من طوری رفتار کردم که انگار شاید دارم با
یه جوون قرار می‌ذارم و نمی‌خوام همه پشت سرم حرف بزنن.

خب، دروغ هم نبود، حتی قسمت جوونش. مردم فکر می‌کردن
پادشاه جن‌ها بیشتر از سی سال نداره، که یکم از بعضی از
خواستگرای پولدار تریکسی و مارتا جوون‌تر بود.

زود بود که از محله‌مون دور شدم. خونه‌ها کوچیک‌تر شدن، با
حیاط‌های بزرگ‌تر که توش مرغ‌ها، خوک‌ها و باغچه‌ها قاطی
شده بودن: مزرعه‌های کوچیکی که بیشتر غذای بازار شهر رو
تامین می‌کردن. و بعد، قبل از اینکه بفهمم، داشتم توی
جاده‌ای راه می‌رفتم که از شهر بیرون می‌رفت. یه دیوار سنگی
قدیمی کنارم پیچ و تاب می‌خورد و گوسفندها تو تپه‌های سبز
می‌چریدن.

حدود یه ساعت یا بیشتر طول کشید تا به دهکده بعدی برسم،
جایی که لباس‌های خوبم بیشتر به چشم می‌اومدن، برای
همین سریع ارزش رد شدم.

دیگه وسط صبح بود، برای همین همه بیرون بودن. حس می کردم همه زن ها دارن بهم نگاه می کنن و می دونن کجا دارم می رم. دیدم سرها نزدیک هم خم می شن، پچ پچ ها رد و بدل می شن.

اما وقتی از اونجا رد شدم، دیگه هیچی بین من و پادشاه جن ها نبود، جز کیلومترها جاده خلوت.

البته من عادت نداشتم اینقدر راه برم. اینجا و اونجا مجبور می شدم وایسم و یه لحظه استراحت کنم. یه جایی، به یه دایره سنگی باستانی رسیدم. وایسادم تا تحسینش کنم، چون تا حالا اینقدر دور نیومده بودم، و همیشه کنجکاو بودم درباره زندگی آدم هایی که قرن ها پیش تو این تپه ها زندگی می کردن.

تا وسط روز قمقمه آبمو خالی کردم، اما ابرها داشتن توی آسمون جمع می شدن. خیلی طول نمی کشید که هر چقدر آب

بخوام داشته باشم و خیلی بیشتر از اون. یه رگبار بهاری برای
چند ساعت بهم شلاق زد، موهامو خیس کرد و شنلمو روی
شونه‌هام سنگین کرد.

تا بعد از ظهر، داشتم فکر می‌کردم که واقعاً می‌دونم غار پادشاه
جن‌ها چه شکلیه. آیا تابلو خواهد بود؟ اگه یه در کوچیک باشه،
پر از علف‌های هرز، که تو دامنه یه تپه قایم شده باشه، و من از
خستگی اصلاً نبینمش چی؟

زمین ناهموارتر، درخت‌ها بلندتر و تپه‌ها بزرگ‌تر شده بودن.
پاهام دیگه جون نداشتن. دلم یه شام حسابی می‌خواست و
مدام به خورشید زل می‌زدم، انگار التماس می‌کردم سر جاش
بمونه، ولی اون داشت تند تند پایین می‌رفت، خب، خورشیدها
همین کارو می‌کنن دیگه.

وقتی نور خورشید از پهلوی به علف‌ها می‌تابید، تپه‌ها رنگ‌های
زنده‌ای به خودشون می‌گرفتن. کم‌کم دیدن سخت‌تر می‌شد.

موجودات کوچیکی توی علف‌های بلند دو طرف جاده
خش‌خش می‌کردن.

قرار بود فقط یه پیاده‌روی یه روزه باشه. نکنه خیلی آروم راه
رفتم؟ با خودم فکر می‌کردم اگه هیچ‌وقت اونجا رو پیدا نکنم
چی کار کنم.

باید سعی کنم برگردم و شبونه تا خونه پیاده‌روی کنم؟ توی
جنگل بخوابم؟ یا فقط به راهم ادامه بدم؟

وقتی داشتم کم‌کم حس ناامیدی واقعی رو حس می‌کردم، یه
دروازه آهنی رو توی یکی از پیچ‌های جاده دیدم. باز بود و
بالای اون یه قوس آهنی بود که به شکل یه مهر رسمی
دراومده بود، با یه ماه که دو تا موجود شبیه به غول در دو
طرفش بودن. یه مسیر منو به جلو هدایت می‌کرد، دور
برآمدگی‌های ملایم دو تا تپه سبز و پوشیده از درخت در دو

طرف. گل‌های وحشی کوچیکی به وفور شکوفه داده بودن. یه جای زیبا و پناه گرفته بود.

ته اون مسیر یه باغ گل رز سرسبز بود.

هنوز برای این که گل‌های رز این قدر زیاد باشن خیلی زود بود، ولی با این حال، اونجا بودن، انگار وسط تابستون شکوفه داده بودن. گل‌های زرد بزرگ، گل‌های صورتی با یه شکل تقریباً مربعی، گل‌های سفید با گلبرگ‌های چین دار، گل‌های قرمز با شکوفه‌های باریک تر. تنوعشون اون قدر زیاد بود که یه جورایی منو مجبور می کردن یکی رو انتخاب کنم.

من همیشه گل‌های رز وحشی رو بیشتر دوست داشتم. همین طور دور بوته ها راه می رفتم و سعی می کردم یه گل رز پیدا کنم که بیشتر به دلم بشینه. توی همین حین، یه در رو دیدم که لای گل ها پنهون شده بود. هنوز در نزددم.

اول باید یه گل رز پیدا می کردم.

آهان—همونجا بود! یه گل کوچیک تر و متواضع تر به رنگ
قرمز تیره. دستم تازه به ساقه رسیده بود که در با یه صدای
جیرجیر باز شد.

_داری گل های منو می چینی، مگه نه؟

ولی دیگه خیلی دیر شده بود. گل توی دستم بود.

برگشتم، گونه هام از خجالت سرخ شده بود و با لکنت گفتم:

_من.... من متاسفم، من.....

داشتم به چی فکر می کردم، بدون اجازه از باغ یه مرد گل
می چیدم؟

و اونجا بود. خود پادشاه جن‌ها.

چشم‌هام نمی‌دونستن اول به چی نگاه کنن، کجا رو اول ببینن. چشم‌های طلایی تیز و خیره‌کننده؟ دهنی پر از دندون‌های ترسناک..... خیلی بیشتر از اون چیزی که لازم داشت، فکر کردم. یا دست‌هاش، پوشیده از دستکش‌های چرمی مشکی با نوک‌های کشیده برای جا دادن چنگال‌هاش؟

و بعد شاخ‌های مشکی کوچیکی بودن که از موهای مشکی زبر و وحشی‌اش بیرون زده بودن. هر کدام با یه زیور طلایی تزئین شده بودن، به شکل یه شاخه یا یه شاخ گوزن، مثل دو تا حلقه شاخی کوچک.

گفت:

—مهم نیست

صداش یه کم خشدار و بم بود.

بیا اینجا. بذار ببینم این دفعه شب چی برام آورده.

قلبم با یه ضربان نامنظم می زد وقتی نزدیک تر شدم، تازه فهمیدم چقدر قد بلنده. قد بلند و قوی و پهن. چشم هام فقط تا سینه اش می رسیدن. بیشتر شبیه یه کارگر لباس پوشیده بود تا یه پادشاه، فکر کردم، پیراهن، جلیقه و شلوارش خوش دوخت بودن ولی دستباف و ساده بودن.

چکمه های باکیفیتی داشت و یه شل کلاه دار، اگرچه کلاهش پایین بود انگار می خواست من یه نگاه درست و حسابی به چیزی که توش پا گذاشتم بندازم.

یه لحن کمی شکاک گفت:

_او خیلی خوشگلی، حداقل، تا جایی که انسان‌ها ترجیح می‌دن.

گفتم:

_دست خودم نیست.

_مطمئناً یه دختری مثل تو می‌تونه یه شوهری پیدا کنه که ازت مراقبت کنه، اگه بی‌چیزی.

یه جورایی کلافه بودم و حوصله نداشتم براش توضیح بدم
چیکار دارم.

_ با این حال، خب، اینجام، خیلی تابلوئه که نیستم. اصلاً به این فکر کردی شاید تو این شهر کسی ارزش ازدواج کردن نداشته باشه؟

_احتمالا درست نگشتی.

_یه سکه میدی یا نه؟

_در ازای یه سکه طلا اجازه میدی باهات بخوابم؟ نه مریضی
میگیری نه بچه دار میشی. هر چند بار که بخوام امشب باهات
میخوابم و صبحش میتونی بری، مگه اینکه بخوای بمونی.

چه رک. پس واقعا فقط همین بود و هیچی دیگه. هیچ هدف
پنهونی پشت دعوت کردن زنا به خونه اش نبود.

پس واقعا قرار بود امشب باکرگیمو به این حیوون صفت از
دست بدم. حتما دوباره سرخ شده بودم. امیدوارم هوا تاریک
باشه و معلوم نشه.

دیگه واقعا نمیشد نه گفت. این همه راهو اومده بودم و به غذا و
پناهگاه نیاز داشتم. گذشته از اون... خب، اونقدرام که فکر

میکردم زشت نبود. یا شایدم دقیقا همونقدر زشت بود که فکر
میکردم. عکسش توی کتاب تقریبا درست بود.

« ولی توی از اون عکس خوشش اومد» یه صدایی از ته دلم
زمزمه کرد.

گفتم:

_آره.

_پس بیا داخل.

درو باز نگه داشت.

یه قدم مردد گذاشتم تو، بعد یه قدم دیگه، و در پشت سرم با
یه صدای خفه بسته شد. یه نگاه به پشت سرم انداختم، چون
ندیده بودم تکنون بخوره، نه صدای خش خش لباساشو شنیده
بودم. انگار خودش بسته شده بود.

توی یه راهروی تاریک ایستاده بودیم، که با نور ملایم یه
شمعدون روشن شده بود.

یه دستکش دراز کرد و گفت:

_الان اون گل رز رو ازت میگیرم.

_ببخشید که چیدمش.

_تقصیر تو نبود.

شونه هاشو بالا انداخت و من گل رز رو بهش دادم. گل رو توی دستش گرفت. یه گلدون کریستالی کوچیک با آب اونجا توی راهرو بود، و گل رز رو گذاشت اون داخل.

یه صدای غرش ضعیف انگار از ته زمین اومد و راهرو رو لرزوند طوری که خاک از سقف ریخت. با یه نفس بریده کلاه شنلث کشیدم روی سرم.

اون سرشو بلند کرد و گفت:

_لرزشه. نباید ازشون بترسی . بعضی وقتا غارا وقتی مهمون دارم اخمو میشن.

غارا اخمو میشن؟

خیلی اخمو.

بعد منو به عمق راهرو برد.

زیر لب، وقتی یه درو باز کرد گفتم:

—اوه

اتاق باز شد، و دیوارها و سقف ها با نورهای کوچیک و کریستال های درخشان برق میزدن. توی یه سالن ایستاده بودیم که هر قصری بهش حسودی میکرد. یه شومینه توی یه دیوار ساخته شده بود، با یه آتیش کوچیک که توش میسوخت، و نقاشی هایی روی دیوار آویزون بودن، از دخترای جن کوچولوی وحشی که با چوب های آتیش میرقصیدن. به نظر سرگرم کننده میومد، هر کاری که میکردن (بعد از اینکه دوباره چک کردم که هیچ انسانی تو نقاشی جایی سوزونده یا ناقص نشده باشه، چون گاهی شایعاتی در این مورد بود).

نیمکت های خوش تراش دور آتش چیده شده بودن، و یه
قرص نون گرم و یه کره طلایی گرد و قالب زده شده، همراه با
یه کم شراب منتظر من بودن.

پیشنهاد داد:

_پاهاتو دراز کن و یه کم غذا بخور، راحت باش. یه ساعت یا
بیشتر وقت داری. موقع غروب میام دنبالت.

_اوه.... باشه.... یعنی....ما هنوز اسمی از هم نپرسیدیم

_اسمم رو میخوای؟ بیشتریا منو به اسم پادشاه گابلین (جن)
میشناسن و راضین.

_ما قراره... یه کار خیلی صمیمی انجام بدیم، منظورم اینه، فکر
کنم تو همیشه این کارو میکنی، ولی...

_نمیدونم میخوام اسمم رو داشته باشی یا نه، خوشگله. میدونم فقط برای یه هدف اینجایی.

_انگار خواستن یه سکه از چیزی که تو از من میخوای بهتره.

یه کم بهم نزدیکتر شد و نگام کرد. آروم دستش رو آورد بالا و جنس تقریبا سفت ولی نرم دستکشش صورتتم رو لمس کرد.

_میدونی، شاید امشب واقعا ازش لذت ببرم. ولی اسمم رو بهت نمیدم، و اسم تو رو هم نمیخوام. این یه همچین معامله‌ای نیست، هست؟

_فقط... منو 'خوشگل' صدا نکن

_چرا که نه؟

توی خونه پدرم منو 'زیبا' صدا میکنه. و نصف وقتا فکر میکنم
تنها چیزیه که بقیه وقتی نگام میکنن میبینن. میدونم نباید
آرزو کنم زشت باشم؛ احتمالا خوشم نمیاد. ولی بعضی وقتا با
خودم فکر میکنم اگه به جای خوشگل بودن، به باهوش یا
شجاع بودن شناخته میشدم چه شکلی میشد. اگه قراره...
تسلیم تو بشم... حداقل ازت میخوام منو اینطوری صدا نکنی.
گفت:

خیلی خب، حالا، بذار غذات رو بخوری و یه حموم گرم
بگیری.

باشه... یعنی... حموم کجاست؟ اتاق من برای امشب کجاست؟
برو بگرد. پیداش میکنی.

برگشت و توی یه راهروی تاریک دیگه ناپدید شد.

نشستم سر میز و کره رو روی نون مالیدم. انقدر گشنه بودم که دیگه نمیتونستم نگران باشم. یکم از شراب رو ریختم و سر کشیدم. شاید یه کم الکل آرومم کنه. ولی ممکنه دیگه از آروم شدن گذشته باشه.

وقتی کل قرص نون تموم شد، شروع کردم به جمع و جور کردن خودم. به خودم گفتم قراره اینجا برای یه مدت طولانی بمونم. به هر چی سکه طلا میتونم نیاز دارم تا نذارم خانوادم همه چیزشون رو از دست بدن. ولی با برطرف شدن گرسنگیم، معدهم از ترس پیچید. سخت بود تصور کنم دقیقا دارم خودمو توی چه دردسری میندازم.

میدونستم بین زن و مرد چی میگذره، ولی میدونستم میتونه دردناک باشه، یا لذت بخش. میتونه شرم آور باشه یا رمانتیک. و عجیب اینکه، مطمئن نبودم از پادشاه جن چی انتظار دارم.

این خونه، اگه بشه اسمش رو خونه گذاشت، مثل خونه‌های دیگه نبود. دیوارها ناهموار بودن، راهروها پیچ در پیچ و شیب دار. کریستال‌ها و سنگ‌ها از دیوارها بیرون زده بودن، و نورهای کوچیکی توی رگه‌ها برق میزدن.

یه اتاق یه میز غذاخوری داشت که از یه سنگ بزرگ که از دیوار بیرون اومده بود درست شده بود، با قندیل‌هایی که مثل لوستر آویزون بودن. یه اتاق دیگه یه ارگ داشت که توی غار ساخته شده بود، و به نظر میرسید بعضی از لوله‌هاش از خود سنگ‌ها درست شده باشن، اگرچه واقعا تشخیص اینکه ارگ کجا تموم میشه و غار کجا شروع میشه سخت بود.

من تا حالا همچین جای شگفت انگیز و جادویی ندیده بودم. ولی هیچ خدمتکاری نبود، هیچ نشونه‌ای از هیچ آدمی نبود.

چرا اون اینجاست و تنه‌است؟ کی اینجا رو تمیز میکنه و نگه میداره؟

البته، گوشه‌نشین‌هایی هم بودن که تنهایی رو انتخاب می‌کردن، معمولاً مردای مذهبی. فکر نمی‌کردم پادشاه جن مذهبی باشه.

با خودم فکر کردم اصلاً پادشاه هست؟ مطمئناً هیچ رعیت و تبعه‌ای نداشت، ولی غارها همین‌طور ادامه داشتن و تمومی نداشتن. وقت نداشتم حتی شروع کنم به گشتن همه‌شون.

فقط با دیدن اندازه‌ی اتاق‌ها معلوم بود که قبلاً جشن‌ها و دورهمی‌های بزرگی اینجا برگزار می‌شده.

به خودم یادآوری کردم که اون واقعاً تنها نیست. به زن‌ها پول می‌ده که بیان اینجا. ولی وقتی صورتم رو لمس کرد، گفت شاید واقعاً از این کار لذت ببره.

قطعاً یه چیزی اینجا جریان داشت، یه چیزی فراتر از شایعات،
ولی فکر کردم حتماً خیلی واضح نیست و گرنه یه دختر دیگه
قبل از من فهمیده بود.

سرم رو بردم توی اتاق بعدی و یه آه بلند کشیدم.

توی خونه، ما یه قفسه کتاب کامل داشتیم. قد من بود و
عرضش به اندازه‌ی طول بازوی پدرم. فکر می‌کردم از نظر
ادبیات خیلی ثروتمندیم.

حالا فهمیدم هیچی نبود. پادشاه جن کتاب‌هاش از کتابخونه‌ی
اشتراکی هم بیشتر بود. قفسه‌ها تا بالای سقف رسیده بودن و
دور تا دور اتاق رو گرفته بودن، اتاقی که اونقدر بزرگ بود که
چند تا میز و صندلی توش جا می‌شد.

قفسه‌ها رو تو شکل نامنظم غار ساخته بودن و یه قسمت از
اتاق یه گوشه‌ی دنج بود، یه غار کوچیک پر از کتاب. دو تا

صندلی چرمی اونجا بودن، انگار منتظر بودن من یکیشون رو
انتخاب کنم.

به سختی می‌دونستم از کجا شروع کنم. انگار برای هر
موضوعی که بشه تصورش رو کرد کتاب وجود داشت.

انگشت‌هام رو روی جلد همه‌ی کتاب‌ها کشیدم، با جلدهای
رنگارنگ، بعضی‌ها پارچه‌ای و بعضی‌ها چرمی. گیاه‌شناسی. ابزار
کشاورزی. حیوانات دنیا. تاریخ انسان‌ها، جن‌ها، الف‌ها، پری‌ها و
هر موجود متفکر دیگه‌ای.

کتاب‌هایی با تصاویر رنگی بزرگ که لباس‌های مختلف،
پرنده‌های مختلف، نقشه‌های مختلف، محل قرارگیری
استخوان‌ها و ماهیچه‌ها رو توی بدن نشون می‌داد. افسانه‌ها و
اسطوره‌ها. فلسفه. ستاره‌شناسی. طالع‌بینی. (شاید بهم می‌گفت
پادشاه جن واقعاً چه جور آدمی بود؟)

و بعد رمان‌ها بودن. حتماً همه‌ی رمان‌هایی که تا حالا شنیده
بودم کسی اسمشون رو بیاره رو داشت، و خیلی بیشتر.

هنوز داشتم قفسه‌ها رو نگاه می‌کردم، و احتمالاً یه ساعتی
می‌شد که این کار رو می‌کردم، یه کتاب رو باز می‌کردم و بعد
یه کتاب دیگه رو (و گهگاهی یه عطسه می‌کردم) که صدای یه
تقه‌ی کوچیک ظرف‌ها رو شنیدم.

پشت سرم، یه سینی غذا روی میز بود. این بار، یه خورشت
گرم و خوشمزه و یه فنجون چای بابونه بود..... بوش رو از
همین جا حس می‌کردم. عالی بود برای خوردن توی فضای
مرطوب و خنک غارها، و استراحت قبل از خواب.

ولی از کجا اومده بود؟

زیر لب گفتم:

_سلام؟

جوابی نیومد.

نمی خواستم غذای گرم و کتابی که با هم جور شده بودن رو رد کنم ... چه بهشتی! پس سوالی نپرسیدم. با دقت روی یکی از صندلی های چرمی نشستم، خورشت روی پام، قاشق توی یه دست و کتاب در دست دیگه، چای هم در دسترس.

سعی کردم تند تند غذا بخورم چون می دونستم فقط یه ساعت وقت دارم، ولی خیلی حس زمان نداشتم زیرِ زمین. حتماً می تونستم یه ربع وقت بذارم، فقط برای شروع یه فصل... یه دفعه، یه ساعت مدل پدربزرگ پشت سرم شروع کرد به زنگ زدن، و من از ترس نزدیک بود از جام بپریم. قبلاً اونجا ساعت بود؟ حتماً متوجه یه همچین ساعت باشکوهی می شدم.

از من بلندتر بود، و فازهای ماه رو نشون می‌داد—یه ساعتی
درخور یه پادشاه.

دیگه جای بحث نبود. ساعت هشت رو زد، و من مطمئن بودم
که داره بهم می‌گه برم توی حموم و خودم رو برای پادشاه
جن‌ها آماده کنم.

یه ساعت زنگ‌دار وقتی همچین شبی رو انتظار داری، یه
صدای خیلی شوم می‌شه، با خودم فکر کردم، و شنلم رو دور
خودم پیچیدم و با عجله توی راهروی ناهموار دنبال اتاق خوابم
گشتم. یه لرزش کوچیک دیگه راهرو رو تگون داد.

اینجا یه اتاق بزرگ بود با یه تخت حکاکی شده‌ی زیبا و یه
کمد لباس چوبی بزرگ که درهای دوتایی داشت. یه طرف اتاق
یه میز و صندلی دنج بود، و طرف دیگه یه وان چینی بود که
بخار ازش بلند می‌شد.

آب گرم منتظر بود، و یه حوله و یه لباس خواب هم مرتب روی یه قفسه نزدیک وان تا شده بودن.

فقط یه لحظه تردید کردم قبل از اینکه لباس‌هام رو دربیارم. حتی توی یه خانوادگی نسبتاً مرفه، یه حموم گرم با آب تمیز فقط برای خودم یه تجمّل بود که خواهر کوچیک‌تر از بین چهار تا خواهر هیچ‌وقت ازش لذت نبرده بود.

و من یه روز طولانی رو پیاده‌روی کرده بودم، آب گرم فوراً همه‌ی عضلات بدنم رو ریلکس کرد. صابون رو برداشتم و دست و پاهام رو کف مالی کردم. چه صابون نرمی! همه‌چیز اینجا بهترین نمونه از خودش بود که تا حالا دیده بودم. سرم رو عقب بردم و به سقف نگاه کردم، فهمیدم که خیلی بلنده—شاید سه متر بالاتر از من—و با نورهای کوچیکی مثل صورتهای فلکی برق می‌زد.

اونا واقعاً صورت‌های فلکی بودن، یا حداقل نورها اون شکلی
چیده شده بودن. خیلی‌هاشون رو شناختم. یه نقشه‌ی دیگه،
فکر کردم، برای مطالعه‌ی ستاره‌ها.

یه دستی محکم به در کوبید.

پادشاه جن‌ها گفت:

ـ وقتشه که به قولت عمل کنی، ای شجاع.

با عجله از وان بیرون اومدم، آب ازم می‌چکید و همه‌جا رو
خیس می‌کرد، و حوله رو برداشتم و خودم رو خشک کردم قبل
از اینکه لباس خواب رو با عجله روی بدن نیمه‌خیسم بپوشم.

گفتم:

ـ ب.. بیا تو

و در با صدای جیرجیر باز شد.

فصل ۲

پادشاه جن دقیقاً مثل قبل به نظر می رسید. بدون هیچ نظری در مورد آب ریخته شده در همه جا یا موهای خیس من، وارد اتاق شد. در واقع، اون بی حوصله به نظر می رسید، اما من تازه از قدرتش، قدش، مردانگیش و تمام لبه های تیزش آگاه شده بودم.

نور اینجا حتی کم نورتر از آخرین باری بود که اونو دیده بودم، و با این حال گوشت رنگ پریده و چشمان طلایی اش برجسته بود، انگار که برای دیده شدن توی این نور ساخته شده بود.

اون بدون مقدمه گفت:

– پای تخت بایست و روی تخته پایین تخت خم شو

قلبم توی گلوم بود و قلبم داشت از دهنم میزد بیرون.

—یعنی اینجوری قراره انجامش بدیم؟

—آره.

پوزخندی زد.

—نکنه میخوای صورتمو ببینی؟

—خب... فکر میکردم اینجوری انجام میشه. ترجیح میدم صورتتو ببینم.

دندون نیش هاشو نشون داد و یه قسمتی از وجودم میخواست
عقب بکشه، با دیدن دوباره اون دندون های نامرتب. سعی کردم
پنهونش کنم، ولی متوجه شد.
گفت:

—پایین، نمیخوام صورتتو ببینم

خیلی با عجله حرکت نکردم. تمام بدنم میلرزید. چشماش روم بود، بدون پلک زدن، ثابت.

سرمو پایین آوردم روی روتختی نرم و پر قو. تاج تخت به شکمم فشار میآورد و یه کم احساس تهوع داشتم. بیشتر به جلو خزیدم تا زیر باسنم قرار بگیره—اگرچه این باعث میشد باسنم بیشتر به چشم بیاد. لبه ی لباس خوابمو تا کمرم بالا زد و صدای باز کردن دکمه های شلوارشو شنیدم.

به امید اینکه وقت بخرم... حداقل به امید اینکه بفهمم
پرسیدم:

—چرا این کارو میکنی؟

چرا؟

آره، چرا!

این سوالی نیست که برات جواب بدم.

آخه، باید بگم...

سرمو چرخوندم تا یه نگاه بهش بندازم.

به نظر نمیاد بیشتر از من لذت ببری. و به نظر من، اگه قراره هر شب یه سکه طلا بابت این بدی، جمع میشه، و باید ازش لذت ببری.

گفت:

اوه، من خیلی هم لذت میبرم، تو همون لحظه ای که داره
اتفاق میفته

و حس کردم گوشت سفتش به چین های بدنم فشار میاره.

کاملا سفت شدم. قلبم داشت اونقدر تند میزد که به سختی
میتونستم صدامو ثابت نگه دارم؛ هر لحظه مطمئن بودم اون
چیز بین پاهاش میخواد به زور وارد بدنم بشه.

ولی دوست نداری به صورتم نگاه کنی، با اینکه اتفاقا
خوشگلم، چه بخوام چه نخوام؟

انگشتاش بازومو گرفت، و خم شد پایین طوری که نفسش به
گوشم خورد، حتی در حالی که شق شدگی کیرش هنوز داشت
بههم فشار میاورد.
با لحن تندی پرسید:

چرا میخوای اسممو داشته باشی و صورتمو ببینی؟ فکر
میکنی قراره عاشقم بشی، آدم کوچولو؟ باور کن.....نمیشی.

به نظر من این تویی که تصمیم گرفتی عاشق نشی.

حالا منو گرفت و هولم داد روی پشتم، طوری که میتونستم
کیر بزرگشو که از شلوارش بیرون زده بود ببینم، و درخشش
وحشیانه ی چشماشو.

زیر لب گفت:

باکره های چشم دریده، یه اتلاف وقت. ولی اگه واقعا میخوای
صورتمو ببینی، اگه واقعا میخوای من صورتتو ببینم، پس....
ادامه میدم.

آره.

سعی کردم صدام محکم باشه.

دستکش‌هاش روی رون‌هام سر خورد و اون‌ها رو به باز شدن
ترغیب کرد. از شدت انتظار ملحفه‌ها رو چنگ زدم.
نگام کرد و مردد شد. اون لحظه برام روشن شد که اون هم به
دیدن چهره‌ی دخترهایی که پیشش می‌اومدن عادت نداره و
واقعا هم نمی‌خواد منو ببینه. فقط می‌خواد کارش رو تموم کنه.

با صدایی خش‌دار که نرم‌تر و بم‌تر شده بود گفت:

—تو زیبایی. خدا لعنت کنه.

لباس خوابم هنوز دور کمرم جمع شده بود و وقتی چشماش از
صورت‌م پایین اومد و بین پاهام رو نگاه کرد، انگار می‌خواست به
خودش یادآوری کنه برای چی اینجاست، سرخ شدم.

محکم‌تر ملحفه‌ها رو چنگ زدم. نگاهم رو دزدیدم و به سقف،
به ستاره‌ها خیره شدم، سعی کردم بهش نشون بدم که آماده‌ام.

برای یه لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد.

انگشت شست دستکشش بین لبه‌های گُسم سر خورد و شروع
کرد به نوازش محکم. اصلاً انتظار این رو نداشتم. سفتی خفیف
چرم و درزی که دور محل دوخت دو طرف دستکش بود رو
حس می‌کردم. گرما درونم بالا اومد و انگشت دیگه‌ای درست
داخل ورودی واژنم رو لمس کرد—سختی شکل چنگالش رو
زیر دستکش حس می‌کردم.

جایی که لمس می‌کرد خیلی گرم شده بودم و به طرز غیرقابل
توضیحی هیجان‌زده. انگشتاش به خیزی ناگهانی‌م رسید و
انگشتش رو کمی بیشتر داخل برد.

شروع کردم به احساس شرمندگی و رون هام به هم نزدیک شدن، حتی با اینکه نمی خواستم متوقف بشه.

شاید من همون دختری بودم که کلارا نمی خواست باشم. اینجا بودم، با پادشاه جن ها، در لحظه ی واقعی، و نمی خواستم متوقف بشه.

متوقف شد.

انگار با خودش حرف می زد تا با من، گفت:

_دیگه کافیه.

زانو هام رو گرفت و به سمت زیر بغلم بالا کشید، طوری که کاملاً در معرض دیدش قرار گرفتم. جاش رو عوض کرد، طوری که روم قرار گرفت اما دیگه بهش نگاه نکردم. هنوز احساس گرما می کردم.... و خیسی، و گرمی. چیزی خیلی پهن تر از یه

انگشت وارد بدنم شد و من رو باز کرد. نفس عمیقی کشیدم و تمام بدنم منقبض شد.

گفت:

_سعی کن آرام تر نفس بکشی، اینطوری زیاد درد نمی کشه.

داشت ادامه می داد، به زور وارد تنم می شد.

سعی کردم نفس بکشم. قرار نبود منتظر بمونه تا من قبولش کنم. هنوز درد داشت. احساس می کردم کشیده و شکسته شدم، و هنوز خیلی از کیرش مونده بود که وارد بشه. نگاه کردم پایین و دیدم لبه های گُسم دور کلفتی کیرش کشیده شده. دست هاش رو بالای سرم باز کرد، بدنش روم سایه انداخته بود، و می تونستم پوست رنگ پریده ی گلوش رو ببینم وقتی شروع کرد به تلمبه زدن کیرش توی من، هر ضربه یه کم عمیق تر می رفت، مثل ردی از آتیش توی وجودم بود.

با اینکه درد بود، دردی مثل هیچ دردی که قبلاً حس کرده
بودم نبود. مثل یه درد فوری بود، تقریباً لذت‌بخش، انگار درد
خودش درمان زخمی بود که نمی‌دونستم داره خونریزی
می‌کنه.

و با این حال چقدر کوچیک حس می‌کردم، چقدر ناتوان و گیر
افتاده! اینجا زیر سقف بلند و پر ستاره، حس می‌کردم خیلی از
خونه دورم، که نمی‌تونستم تصور کنم برگردم خونه.

چطور می‌تونستم برگردم پیش پدر و خواهرهام و طوری رفتار
کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، بعد از اینکه این موجود منو
گاییده بود؟

از درد ناله کردم وقتی ادامه پیدا کرد، و اون اخم کرد بهم.
چشم‌های طلایش یه کم مثل گربه می‌درخشید؛ توی پوست
رنگ‌پریده‌ی وحشتناکش، شبیه یه جور غول بود که داشت با

اخم نگاهم می‌کرد. با خودم فکر کردم چند تا از دخترهایی که پیشش اومده بودن آخرش جیغ زدن.

اما با این حال، یه چیزی توی چشماش بود که نگران به نظر می‌رسید. فکر نمی‌کردم واقعاً اونقدر ترسناک باشه که سعی می‌کرد نشون بده.

نفس نفس زنان گفتم:

_متاسفم. می‌دونم نمی‌خوای بهم آسیب بزنی.

_از کجا می‌دونی؟ برام مهم نیست اگه بهت آسیب بزنم. این طبیعت معامله‌ست.

ضربه‌ها سریع‌تر و عمیق‌تر شدن، و سرم به عقب چرخید، انگار می‌تونستم از همه چیز فرار کنم. بعد حس کردم داره توی من آبش میاد، و از شدت انقباض‌های نهاییش یه کم ناله کردم.

ساکت بود جز چند تا ناله‌ی خیلی آروم. وقتی ازم بیرون کشید
حس کردم خالی و زخمی شدم. پاهام جمع شدن، ماهیچه‌های
رونم از حالتی که منو توش نگه داشته بود درد می‌کرد، و همه
چیز توی وجودم درد می‌کرد.

ازم دور شد و فوراً بلند شد، شلوارش رو بالا کشید و دکمه‌هاش
رو بست، انگار دیگه نمی‌خواست منو ببینه.

با تندی پرسید:

– خیلی درد داری؟

– آره...

از اتاق رد شد و یه کابینت رو باز کرد. زیاد توجه نکردم داشت
چیکار می‌کرد. بین یه روز پیاده‌روی، حموم آب گرم و چیزی
که تازه تجربه کرده بودم، همه‌ی ماهیچه‌های بدنم دیگه جون

نداشتن. نمی خواستم تکون بخورم، فقط می خواستم بخوابم.
حتی داخل فضای خنک غار، هوا گرم و پر از شهوت بود.....
شاید شهوت من به اندازه‌ی شهوت اون.

با یه سنگ مرواریدی صاف و صیقلی که خیلی شبیه کیرش
بود، به طرفم اومد.

پاهات رو باز کن.

چ...چیه این؟

گفت:

ان سنگ شفابخشه. دردت رو آروم می کنه و تو رو برای من
آماده نگه می داره.

پاهام رو برام باز کرد، با اینکه مقاومتی نکردم، و سنگ خنک به راحتی داخل ورودی لغزنده‌ام فرو رفت. درست به بزرگی خودش نبود، اما سفت‌تر بود، البته در مقایسه با سنگ‌های دیگه نرم بود.

گفت:

—برمی‌گردم.

—کی؟

—سعی می‌کنم بهت وقت بدم یکم بخوابی.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفت و من پتو رو روی خودم کشیدم، اما با وجود اینکه خیلی خسته بودم، با وجود اون سنگ دراز که درونم بود، احساس پوچی و ناکامی می‌کردم، انگار یه چیزی کم بود.

فصل ۳

پادشاه جن (گابلین)

از وقتی که این نفرین شروع شد، دیگه مثل قبل به باکره‌ها اهمیت نمی‌دادم. قبلاً خیلی هیجان‌انگیز بود، اولین مردی باشم که یه زن جوون رو به اوج لذت می‌رسونه، اولین کسی باشم که بعدش بغلش می‌کنه، اولین اسمی که از سرِ شوق صدا می‌زنه.

حالا، فقط یه دردسر بود. بی‌احساس.

این دختر منو به عنوان یه آدم وحشی یادش می‌موند که بدون توجه به احساساتش باهاش سکس کرده و کردتش.

ولی چاره‌ای نداشتم.

تا جایی که می‌تونستم منتظرش موندم. بیرون درِ اتاقش
ایستاده بودم، کیرم راست و نبض‌دار، به صدای آروم آب بازی
کردنش گوش می‌دادم. به زودی... به زودی، می‌تونستم چیزی
که لازم داشتم رو بردارم و حداقل برای چند ساعت تمومش
کنم.

دیگه بهشون نگاه نمی‌کردم. نمی‌داشتم به دختری که به زودی
می‌رفت، احساس پیدا کنم. و معمولاً فکر می‌کنم برای اونا هم
راحت‌تر بود که به من نگاه نکنن. آدما از دیوها خوششون
نمی‌اومد.

این یکی از همون اول یه کم فرق داشت.

درسته که به سبکِ آدما زیبا بود. موهای قهوه‌ای ضخیمش به
صورت گیس‌های سنگین روی کمرش ریخته بود. پوستش
خیلی نرم بود، مخصوصاً پاهای کوچولوش، که معلوم بود مثل
جن‌ها عادت به پابرهنه راه رفتن ندارن.

دستاش اما یه کم زبر بود، نشون می داد که توی خونه یه چیزی رو تمیز کرده، صابون به پوستش آسیب رسونده بود.

کی از یه دختر مثل این می خواست تمیزکاری کنه؟ از زیر لباس خواب نازکش می تونستم برآمدگی های نرم سینه هاش رو ببینم. چشمای سبز درشتی با مژه های بلند و یه دهن پُر..... نسبتاً خودرأی..... داشت.

می خواست اسمم رو بدونه. می خواست صورتم رو ببینه. حتی بهم گفت که باید ازش لذت ببرم!

و وقتی لباس خوابش رو بالا زدم، و کُسِ باکره و شیرینش رو لخت کردم، دیدم که خیسِ خیسِه.

لعنتی.

به خودم گفتم:

« نه، وارد این راه نشو. می‌دونی که آخرش بد می‌شه.»

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه لحظه از خودِ قبلیم رو بهش نشون دادم، همون مردی که وقت می‌داشت تا زیباترین سرخی رو به صورت یه دختر بیاره، تا با تمام وجودش مشتاق و تشنه‌م کنه.

کیرم داشت التماس می‌کرد که توش فرو کنم، ولی می‌دونستم که بهتره اول یه کم باهاش وقت بگذرونم. گلیتش رو نوازش کردم و تقریباً بلافاصله.... همونجا بود.

صورتش سرخ شد. بدنش یه لرزش آرومی کرد. آب شیرین گُشش دستکش منو لیز کرد. این دختر واقعا جذب من شده بود. یا شایدم فقط خیلی، خیلی آماده بود که یکی اینجوری لمسش کنه.

حتما همینه. باید به خودم یادآوری کنم اون از این چی به
دست میاره. طلا.

طلایی که باهاش یه چیزی که لازم داره رو بخره، جایگاهشو
ارتقا بده، پول درمان یه عزیز خانوادگیشو بده... کی میدونه.
مهم نیست.

ولی برای اولین بار توی یه مدت طولانی، این حس یه کار
روتین رو نداشت.

این چیزی بود که منو میترسوند حتی عصبانیم میکرد.
چطور جرأت میکنه باعث بشه من این حس رو داشته باشم؟
چطور جرأت میکنه اسممو بپرسه؟

باید کارمو تموم میکردم. باید دیگه به صورتش نگاه نمیکردم و به خودم یادآوری میکردم.... اون فقط یه ظرف برای تخلیه ی منه.

ولی حتی وقتی داشتم تخلیه میشدم، صدای ناله هاشو میشنیدم و گوشمو آزار میداد. داشتم بهش آسیب میزد. کاش میتونستم مهربون تر باشم. کاش کنترل بیشتری داشتم. کاش میتونستم بهش نشون بدم اون مردی که قبلا بودم رو.

معمولا وقتی تموم میشدم، بدنم تا چند ساعت آروم میشد. ولی این بار، تقریبا به محض اینکه گذاشتم بخوابه، دوباره کیرم راست شد.

و میدونستم باید بهش وقت بدم تا ریکاوری کنه قبل از اینکه برای بار دوم تصاحبش کنم.

بار دوم بهتر میشد.

سنگ شفاعت آرومش میکرد و کشیده و آمادش نگه میداشت
برای من، اگه فقط میتونستم صبر کنم.

لعنت به همش.

شب درازی در پیش بود.

فصل ۴

فهمیدم که هیچ وقت تنها نخوابیده بودم. همیشه یکی از خواهرهام پیشم بود.

اما تا به خودم اومدم، معلوم بود که خوابیده بودم، چون داشت بیدارم می کرد و سنگ رو با خشونت ازم بیرون می کشید.

گفت:

—خیلی وقته منتظر موندم

و خودش رو جای اون گذاشت. من هنوز درست بیدار نشده بودم و بدن گرمش توی تاریکی داشت من رو غرق می کرد. یه لحظه چیزی نگفتم، هنوز نیمه خواب بودم که کیرش وارد من شد و ترکیبی از درد و لذت رو به همراه آورد که بلافاصله گرمم کرد و افکارم رو مغشوش کرد. بدنم حس نمی کردم مال

خودم باشه؛ حس عجیبی داشتم که انگار حالا مال اون شده و
نمی‌تونستم تصور کنم که دیگه مال خودم بشه.

وقتی به این فکر کردم، بیشتر سرخ شدم. اما نباید تمرکز رو
از دست می‌دادم.

پرسیدم:

—خیلی وقته منتظر موندی؟ این یه جور نفرینه، مگه نه؟

چیزی نگفت، اما خب، معمولاً نفرین‌ها یه بندی توشون دارن
که آدم نمی‌تونه در موردش حرف بزنه.

پرسیدم:

—تو پادشاه چی هستی؟ رعایات کجان؟
گفت:

ـاونا توی غارها هستن.

پرسیدم:

ـمی تونم ببینمشون؟

گفت:

ـنه. دیگه حرف نزن. خسته شدم از اینکه امیدم رو به خاطر
دختر بچه‌های احمق پول پرست بالا ببرم.

گفتم:

ـداری سعی می‌کنی منو از خودت دور کنی.

گفت:

_دارم سعی می‌کنم بگنمت

اونقدر وحشی به نظر می‌رسید که بالاخره ساکت شدم و
گذاشتم کارش رو تموم کنه،

اما این بار، بعد از اینکه از جاش پرید و سنگ رو دوباره داخل
من فرو کرد، گفتم:

_من می‌فهمم که چی تو رو نفرین کرده. من یه دختر بچه
احمق پول‌پرست نیستم.

گفت:

_تو کسی نیستی که منو نجات بده. تو همین الان تو اولین
امتحان شکست خوردی. تو از بقیه دخترا بهتر نیستی؛ درست

مثل بقیه، یه احمق بی احتیاطی که هر چی گیرش بیاد رو
برمی داره. و وقت داره تموم می شه.

پوفی کشیدم.

_هر چی گیرم بیاد رو بردارم؟ احمق؟

بعد خودم رو مجبور کردم که ساکت شم. این همون چیزی
بود که اون می خواست، اینکه من رو عصبانی کنه.

_امتحان نمیکنی؟

می دونستم جواب نمی ده. اما یه سرنخ بهم داده بود، مگه نه؟

و انگار برای تاکید روی این موضوع، دیوارها دوباره لرزیدن و
یکی از کریستال های کوچکی که صورت های فلکی رو تشکیل
می دادن، روی زمین افتاد و از جلوی پاش رد شد.

***♡♡♡♡♡♡☆☆☆☆☆☆

دوباره دو بار دیگه بیدارم کرد و قبل از طلوع آفتاب برای
چهارمین بار ازم استفاده کرد.....این رو فهمیدم، چون متوجه
شدم یه نورگیر کوچیک توی سقف اتاقم هست که میتونستم
روشن شدن آسمون رو ببینم.

البته این معامله بود، که هر چند بار که دلش بخواد قبل از
صبح منو داشته باشه، اما دیگه خیلی خسته و کلافه شده بودم.

وقتی یه صدای غرغر کوچولو درآوردم، قیافه اش پیروزمندانه
شد.

گفت:

_آره، همینه.

—چی؟

—زود از من خسته شدی. بار اول یا دوم خیلی آسونه که حرفای
قشنگ بزنی.

بعد یه سکه طلا درآورد.

با لحن تمسخرآمیز گفت:

—ای شجاع، یه روز و شب دیگه اینجا میمونی و اجازه میدی
امشب هر چند بار که دلم بخواد باهات رابطه داشته باشم و
بگنمت؟

نگاهش کردم و گفتم:

—آره. به این راحتی از دستم خلاص نمیشی.

گفت:

—خیلی خب.

و سکه رو بهم داد.

—پس، امشب میبینمت.

پرسیدم:

—الان کجا میری؟

جواب داد:

—به استراحت خیلی لازمم.

یه تعظیم کوچیک کرد و من رفتن چکمه های محکم اش رو
تماشا کردم

صبحانه از قبل روی میز کوچیک یه طرف اتاق آماده بود، و یه
حمام گرم هم اون طرف منتظر بود. به نظر می رسید هر دو با
جادو گرم نگه داشته میشن، پس میتونستم هر کدوم رو
انتخاب کنم. اول غذا خوردم، یه سفره باشکوه از کیک جو
دوسر با کره، سوسیس و شیر تازه.

فکر کردم یه چیزی پشت سرم تکون خورد.

صدا زدم:

_کسی هست؟

خیلی ساکت بود. آیا پادشاه جن حیوون خونگی داشت؟ یا این
یکی از افراد مرموز پادشاهی جن بود؟ بلند شدم و دور اتاق رو

نگاه کردم، حتی زیر ملافه ها رو هم چک کردم، اما کاملاً تنها بودم.

مدام حس میکردم یه چیزی داره نگاهم میکنه.

بعد از غذا خوردن، توی حمام فرو رفتم. عرق و... چیزهای دیگه دیشب رو شستم. روزها خجالت آورتر به نظر میرسید.

همونطور که خیس میخوردم، به سکه ای که به دست آورده بودم نگاه کردم. پول زیادی برای یه خانواده فقیر..... شاید دستمزد یه هفته یه کارگر قوی

در مقایسه با چیزی که خانواده ام بهش عادت داشتن، خیلی زیاد نبود. پدرم توی یه هفته بد هم چند تا سکه طلا درمیاورد. باید تا آخر عمرم هر شب خودمو به پادشاه جن میفروختم تا خانواده ام از شکوهی که میشناختن لذت ببرن، و میدونستم که این اتفاق نمیافته. اون منو برای مدت طولانی نگه

نمیداشت. اگه باهوش باشن، برای خودشون یه کم وقت
میخرن، اما میترسیدم که پول رو هدر بدن.

لعنت بهشون، چرا خودشون هیچ کاری نمیکنن؟

این فکر برام ناآشنا بود. تمام عمرم، هیچ چیزی کم نداشتم، و
هیچ کس ازم انتظاری نداشت، پس هیچ وقت از اینکه چقدر
لوس بودن ناراحت نمیشدم. بین خواهرهام، من کسی بودم که
رویاپردازی میکرد.... رویای تبدیل شدن به یه کاوشگر یا یه
رمان نویس یا یه محقق. و با این حال، اینجا بودم، گیر افتاده
بودم و بدنم رو به خاطر بقیه شون میفروختم، فقط به این
دلیل که همیشه مجذوب معمای پادشاه جن شده بودم.

احتمالا کلارا خونه بود، یا داشت گلدوزی می کرد یا برای
دوستاش نامه می نوشت. تعجب نمی کردم اگه توی مدتی که
من نبودم اصلا به من فکر نکرده باشه.

ولی من چیکار می‌تونستم بکنم؟ اونقدر بی‌رحم نبودم که بذارم
اونا رو از خونه بیرون کنن، حتی اگه اونا اونقدر بی‌رحم بودن
که از من همچین چیزی رو بخوان.

اون گفت: "وقت داره تموم می‌شه." حتما به خاطر همینه که
دختر اینجا زیاد نمی‌مونن.

یه محدودیت زمانی برای معامله بود..... یه افسون. مطمئن
بودم که یه افسونی وجود داره. اون نمی‌خواست منو به
تختخوابش دعوت کنه؛ مجبور بود.

کمد لباس رو باز کردم. دامن‌های پف‌دار از توش بیرون ریختن،
به زور درها نگهشون داشته بودن. ده‌ها لباس تو کمد چپونده
شده بود، بعضی‌هاشون خیلی هم قشنگ بودن، ولی چون من
قصد داشتم امروز غارها رو بیشتر بگردم، یکی از ساده‌ترین‌ها
رو انتخاب کردم: یه لباس سبز جنگلی با یه بالاتنه بنددار، روی
یه زیرپوش ساده کتانی.

و برای احتیاط، پیشبند خودمو هم بستم.

وسوسه شدم که برگردم به کتابخونه و کل روز رو به خوندن بگذرونم، ولی اگه واقعا وقت کم بود، باید تا جایی که می‌تونستم درباره وضعیت پادشاه سر در می‌آوردم.

یه خمیازه رو قورت دادم، چون درست و حسابی نخوابیده بودم، و از راهرو پایین رفتم تا دوباره از اول شروع کنم. یه فانوس بیرون اتاقم منتظرم بود، و از قبل با یه شعله ثابت روشن بود. این رفتارهای باملاحظه از کجا می‌اومدن؟

دیوارهای براق اونقدر روشن بودن که بتونم راهمو پیدا کنم، ولی فانوس قطعا برای گشت و گذار دقیق‌تر مفید بود، چون به نظر می‌رسید اتاق خواب من تنها اتاقیه که نورگیر داره.

متوجه شدم که سالن ورودی اونقدر بزرگ بود که یه جمع کامل از آدما رو توی خودش جا بده. و اون نقاشی اونجا بود که

شب اول چشمم رو گرفت، از دختران جن رقصنده. دقیق تر
بهش نگاه کردم. دخترای جن قطعاً ترسناک به نظر می‌رسیدن.
اون همه دندون و چنگال، برای یه مرد هم عجیب بود چه
برسه به یه زن. با این حال، اونطوری که مردم می‌گفتن زشت
به نظر نمی‌رسیدن.

فکر کردم بد نبود اگه منم دندون نیش و چنگال داشتم. دیگه
خبری از خواستگاری مزاحم نبود! و اونا توی نقاشی خیلی
خوشحال بودن.

بد نبود اگه می‌تونستم وارد صحنه بشم، موهامو مثل اونا کوتاه
کنم، بذارم دور سرم بریزه و زحمت شونه کردنش رو نکشم، و
شب‌ها این طرف و اون طرف بگردم.

بهشون زمزمه کردم:

_کجایید؟

به راهم ادامه دادم، توی هر گوشه‌ای سرک کشیدم، و گذرگاه‌های کوچیکی پیدا کردم که به یه اتاق موسیقی با همه چیز از عود گرفته تا نی‌انبان منتهی می‌شد، و بعدش اتاق‌های خدمتکارا رو پیدا کردم، از جمله آشپزخونه پر از آذوقه. تختخواب‌هایی برای صدها نفر، لباس‌هایی که به میخ آویزون شده بودن، و گهواره‌هایی برای بچه‌ها دیدم.

ولی هر جا که می‌رفتم، هیچ نشونه‌ای از زندگی نبود. ترسناک بود.

تنها چیزی که نمی‌تونستم پیدا کنم، اتاق خواب پادشاه بود. کجا می‌خوابید؟ فکر کردم همه جای اون مکان رو گشتم، به جز یه جا. توی عمیق‌ترین قسمت غارها، یه غار کوچک پیدا کردم که یه رودخونه با آب زلال ازش می‌گذشت و دیوارهایش پوشیده از خزه و گل‌سنگ‌های رنگارنگ بود، با گل‌های سفید کوچیکی که یه جوری بدون دیدن نور خورشید شکوفه می‌دادن.

وقتی رسیدم بهش گفتم:

ـوای خدای من. این منبع آب خونه ست؟

(از بی همزبونی دیگه داشتم با خودم حرف می زدم.)

به رودخونه نزدیک شدم، با احتیاط از روی سنگ هایی که به طرز خطرناکی لیز بودن رد شدم، چون به نظر می رسید سقف و کف همه جا رطوبت پس می دن، و دور و برم صدای شرشر آب رو می شنیدم، حتی بیشتر از صدای رودخونه ای که تند می رفت. اما یه چیزی اونجا بود..... یه جور محراب یا سازه اون طرف رودخونه نفسم بند اومد. یه تابوت شیشه ای بود.

و از اینجا می تونستم یه مرد خوشگل رو ببینم که توش خوابیده. اونقدر خوشگل، اونقدر بی نقص و طلایی با موهای درخشان و لباس های سفید و طلاییش بود که فکر کردم حتماً

از نژاد پریان باشه. می خواستم بهتر ببینمش. درست لبه رودخونه ایستاده بودم.

جریان آب تند بود، اما خیلی عمیق یا پهن به نظر نمی رسید. می دونستم جریان ها می تونن به طرز فریبنده ای خطرناک باشن، و با این حال... شاید دیگه هیچ وقت چیزی به این شگفت انگیزی نبینم. یه جنتلمن زیبا، منجمد در خواب، مثل یکی از پادشاهان خفته که منتظرن توی زمان نیاز احضار بشن... پادشاهان. داشتم نوک انگشتمو می داشتم توی آب که وایسادم، و به پادشاه جن، پادشاهی که قبلاً می شناختم فکر کردم. اون اونقدر خوشگل نبود، اما می دونستم به کمک من نیاز داره. یه چیزی داشت شکنجه اش می کرد، مجبورش می کرد توی این موقعیت قرار بگیره. اون قبلاً یه سری سرنخ های کوچیک بهم داده بود که می خواست یکی آزادش کنه، اما بهم اعتماد نداشت، احتمالاً از امیدواری دست کشیده بود. این مرد توی تابوت کی بود؟ چرا باید اینجا توی غار پادشاه می خوابید؟ این منو یاد افسانه های پریان انداخت، که انسان ها رو به

جشن های بزرگ غذاشون می کشن، بهشون لباس های فاخر
پیشنهاد می دن، فقط برای اینکه صبح بفهمن همه اش از
پوست درخت و خزه ساخته شده.

جن (گابلین) های بد از یه مرد دزدی می کنن؛ پری های بد
فریب می دن. یه امتحان، فکر کردم. اما اگه امتحان در واقع
این بود که به اندازه کافی شجاع باشم که از رودخونه رد بشم
چی؟ وای، چقدر دلم می خواست رد بشم، دلم می خواست
شیشه رو بلند کنم و پوست اون مرد رو لمس کنم. مطمئن
بودم که زنده و گرمه، شاید منتظر من باشه... نه! یه قدم به
عقب برداشتم. اشتیاقی که در من می سوخت خیلی قوی بود.
از جادو حرف می زد.

من توی امتحان اول شکست خوردم، اما دیگه شکست نمی
خورم.

فصل ۵

دیگه چه کاری میتونستم بکنم؟ همه جا رو گشته بودم. حالا یه بهونه داشتم که برم کتابخونه. شاید اونجا تنها جایی باشه که جواب سوالامو پیدا کنم.

خیلی زود فهمیدم که تنها موضوعی که توی کتابخونه نبود، جادو بود. یه دونه کتاب هم درباره افسون و طلسم یا حتی ورد های معمولی خونه داری پیدا نمیشد، حتی "کتاب نصیحت های جادوگر محلی" که تقریبا هر آدم باسواد، درست بعد از کتاب مقدسش، یه دونه ازش داشت.

وقتی شام حاضر شد، کم کم داشتم ناامید میشدم. توی اتاقم تنها غذا خوردم، در حالی که دورم پر از غذاهای خوشمزه بود، ولی نمیتونستم جلوی اینو بگیرم که با نگرانی زیر لب حرف بزنم.

"چقدر وقت دارم؟ توی چه امتحانی رد شدم؟ نمیخوام برگردم خونه... فکر نکنم بتونم تحمل کنم که برگردم خونه، اصلا. خانوادم به هیچی اهمیت نمیدن، جز پول داشتن و لباس های شیک پوشیدن و تحت تاثیر قرار دادن بقیه. بعضی وقتا فکر میکنم اصلا به من اهمیت میدن؟ فکر کنم ترجیح میدم یه جن باشم و زیر نور ماه برقصم، ولی..."

حرفم رو قطع کردم و با قاشق سوپمو هم زدم.

میز جلوی روم با نون و کره، یه تکه گوشت گاو، نخود فرنگی بهاری، شراب قرمز چیده شده بود... خیلی زیاد بود برای من.

یه دفعه متوجه شدم که ظرف کره هنوز داره میلرزه. اول فکر کردم یه لرزش دیگه ست. ولی نه، فقط خود ظرف بود. برش داشتم تا مطمئن شم که زیرش حشره ای نیست که باعث حرکتش بشه. کره رو تو قالب زده بودن و به شکل یه گل رز بود.

گذاشتمش پایین و کره یه تکون خورد. قاشق چنگال هام
جاشون رو عوض کردن.

_-چی؟

حالا یه چیزی گوشه چشمم دیدم. کمد لباس باز شد و یه
لباس خواب تمیز اومد بیرون و روی تخت شناور شد.

پرسیدم:

_-بالاخره اینجایید؟ گابلین ها؟

همه چی روی میز یه کم لرزید. مربا به کره نزدیک تر شد.

_-شما از رعیت های پادشاه هستین؟

قاشق چنگال ها صاف شدن.

– هوم. این چطور؟ چنگال و چاقو، میتونین جای خودتون رو
عوض کنین تا نشون بدین نه؟

چنگال و چاقو فقط با عجله دور خودشون چرخیدن.

– شاید نمیتونین جواب سوالا رو بدین...

چنگال و چاقو دوباره جاشون رو عوض کردن، یه زاویه قائمه
درست کردن، و بعد چاقو که بالا بود، شروع کرد به تیک تاک
کردن مثل عقربه دقیقه شمار ساعت، با فاصله های مساوی.
تیک... تیک... تیک...

– وقت زیادی ندارم؟

اونا به جای اولشون برگشتن.

گفتم:

_خب، اینو میدونم، باور کنین، دارم تمام تلاشمو میکنم.

قاشقم رو پر از سوپ کردم.

_یه کم حس عجیبی دارم که شما رو بذارم تو دهنم اگه واقعا

دارین به من گوش میدین... ولی چاره ای نیست، مگه نه؟

قبل از اینکه ادامه بدم، با احتیاط یه قلپ خوردم.

گفتم:

_بذارین درباره همه اینا فکر کنم. گابلین ها معمولا کار زیادی

با آدما ندارن، جز اینکه سیب از باغ ها بدزدن و از این جور

کارای شیطونی. ولی بعد، ده سال پیش، این پادشاه گابلین

ظاهر شد و به هر زن انسانی که یه شب رو باهاش بگذرونه، یه

سکه طلا پیشنهاد داد. بذارید فرض کنم که اون واقعا نمیخواه

این کارو بکنه، ولی مجبور شده قبول کنه. آیا اون مجبور شده

قبول کنه؟ حتی اگه فکر کنه که دختره کاملاً نفرت انگیزه؟ به نظر میرسه که این اجبار براش خیلی طاقت فرساست، بنابراین فرض میکنم که به یه نحوی، بله، اون باید قبول کنه، حتی در حالی که میدونه زن های انسان معمولاً اونو زشت میدونن و فقط به خاطر سکه هاش اونو میخوان. حتماً یه جادوگری رو خیلی ناراحت کرده.

ظرف ها یه کم صدا دادن.

گفتم:

_حدس زدن اون قسمت که خیلی آسونه. اما... چطوری طلسم رو بشکنم؟ اینجاست که کار سخت میشه. حتماً یه ربطی به اون مرد توی تابوت داره، ولی حس می کنم اون اونجاست که منو گول بزنه، و اگه قرار نیست برم پیشش، پس چه کاری باید انجام بدم؟ چقدر وقت دارم؟

کره دوباره شروع کرد به بالا و پایین پریدن، حتی با عجله
بیشتری از قبل. در واقع، تونسست خودش رو درست وسط
بشقاب نخود فرنگی جا بده.

— کره؟ چی می خوای بهم بگی؟ ... گل رز؟ همینه؟

چاقو و چنگال دوباره ساعت تیک تاک رو تشکیل دادن.

تکرار کردم:

— گل رز. اون اولین امتحان بود... مگه نه؟ وقتی نباید، یه گل رز
از باغ چیدم. و اگه اون باعث شد ساعت شروع به کار کنه، پس
فقط تا زمانی که گل رز پژمرده بشه می تونم بمونم. همینه؟

کره دوباره پرید. حس کردم داره سر تگون میده.

سرم رو مالیدم.

این توضیح میدہ کہ چرا هیچ کدوم از دخترا خیلی طولانی
نمیمونن.

از چشم انداز حل کردن یه معما لذت بردم، اگرچه تعجب می
کردم کہ این برای من چه معنایی داره. بالاخره، شکستن یه
طلسم به چی نیاز داره؟

شاید مجبور بودم خودم رو قربانی کنم یا یه چیز وحشتناک، و
به همین دلیل بود کہ هیچ کس تا حالا به پادشاه جن کمک
نکرده. به همون اندازه محتمل بود کہ بیشتر دخترای انسان
همدلی زیادی با یه جن نداشته باشن،

مخصوصاً کسی کہ مطمئن میشد ارزش پولش رو برای اون
سکه می گیره.

به وسایل متحرک روی میز گفتم:

_می فهمم که احتمالاً نمی تونین اونقدر که دوست دارین بهم کمک کنین. حتماً خیلی ناامید شدین. تمام تلاشم رو می کنم تا همه چیز رو بفهمم.

وقتی اون شب پادشاه جن پیشم اومد، توی تخت با فانوس کنارم بودم و هر چیزی رو که درباره موقعیت می دونستم می نوشتم. یه نگاه جدی بهم انداخت.

_داری چیکار می کنی؟

گفتم:

_دارم سعی می کنم طلسمت رو بردارم. تقصیر گل رز بود، مگه نه؟ اولین امتحان.

می تونستم بفهمم که غافلگیرش کردم. برای یه لحظه کوتاه، خشونت از چهره اش محو شد و کمترین نور امیدی رو توی

چشم‌اش دیدم. اما بعد اومد سمتم و کاغذها رو ازم گرفت و اونارو کنار انداخت.

با یه غرغش، در حالی که همه دندون نیش هاش رو نشون می داد و به صورتم نزدیک می شد، گفت:

_قول بده این مزخرفات رو متوقف می کنی.

_اما... چرا؟ نمی خوای کسی آزادت کنه؟ موضوع رعایات چی؟

_تو فقط برای یه هدف اینجایی.

منو گرفت و روی تخت برگردوند، پاهام رو به سمت پایین تخت کشید و طوری که شب اول می خواست، منو روی لبه تخت آویزون کرد.

گفت:

_نباید اجازه می دادم به من نگاه کنی.

لباس خوابم رو بالا زد و کیرش رو مستقیم توی من فرو کرد،
باسنم رو نگه داشت تا جرأت نکنم به حرکت فکر کنم. دیشب،
تا حدودی ملایم بود. امشب، اونقدر محکم منو می کوبید که
کاملاً لال شده بودم، جز یه ناله خرخر کوچیک که با هر ضربه
ازم بیرون میومد.

وقتی که آتش توی من خالی شد و پاهام رو دوباره روی تخت
انداخت، خیلی عصبانی بودم.

با عصبانیت گفتم:

_چرا؟ چطور جرأت می کنی! من دارم سعی می کنم بهت
کمک کنم. می خوام بهت کمک کنم. فکر نمی کنم در اعماق

وجودت آدم بدی باشی، اما داری تمام تلاشت رو می کنی که
منو متقاعد کنی که غیر از اینه، مگه نه؟ که منو از خودت دور
کنی؟

_فکر می کنی اولین دختری هستی که سعی می کنه منو نجات
بده؟

_نه، ولی...

مکت کردم. احتمالاً حق با اون بود. فکر می کردم از بقیه
باهوش ترم؟ شاید هم فکر می کردم.

_نمی تونی بذاری امتحان کنم؟ نمی تونیم... نمی تونیم حداقل
از زمانی که داریم لذت ببریم، حتی اگه من شکست بخورم؟

_راحت میشه به خودت اجازه شکست خوردن بدی. تو
برمی گردی خونه پیش خانوادت. ممکنه فقیر باشی، ولی

حداقل اون‌ها رو داری. اما من هنوز اینجا خواهم بود، منتظر دختر بعدی که شانش رو با من امتحان کنه، و اگه خیلی بدشانس باشم، اون یه دختری مثل تو خواهد بود. یه دختر کنجکاو، یه دختر باهوش، یه دختر شجاع... اما هرگز کافی نیست.

گفتم:

_تو.....

صدام یه کم لرزید...

_یه ترسو هستی. شاید شکستن طلسم سخت باشه، اما تو تسلیم شدی. تکلیف رعیت‌ها چی میشه؟ اونا محکوم شدن به چنگال و ظرف کره؟

_رعیت‌های من... حضورشون رو به تو اطلاع دادن؟

معلوم بود که این اتفاق زیاد نمی‌افتد.

— اونا... این کارو کردن.

— چرا باید به تو اعتماد کنن؟

مکت کردم.

— داشتم با خودم حرف می‌زدم. داشتم درباره‌ی... امتحان و...

اینکه ترجیح میدم یه دختر جن باشم تا اینکه به فیرهیون

برگردم، حرف می‌زدم.

خندید. خب، فکر کنم خنده بود... خیلی سریع و خیلی خشک

بود، که تقریباً قبل از اینکه بفهمم اتفاق افتاده، از بین رفت.

روی تخت کنارم نشست، چرخید تا رو به من بشینه، یه پاش

رو روی پتوها انداخت.

چرا یه دختر انسان باید آرزو کنه که یه جن باشه؟

چون باید با طلسم‌ها مراقب بود
با عجله گفتم:

من... نمی‌دونم واقعا آرزو شو دارم یا نه، اما حداقل، توی نقاشی، دخترهای جن خیلی خوشحالن. و جن بودن همیشه سرگرم‌کننده به نظر رسیده. تو فرض می‌کنی من یه خانواده دارم که بهش برگردم، و به معنای دقیق کلمه، دارم. اما اونا منو درک نمی‌کنن. حتی مطمئن نیستم که از من خوششون بیاد. و به محض اینکه برگردم، بهم فشار میارن که از زیباییم استفاده کنم تا یه شوهر رو افسون کنم.

روی یه آرنجش خم شد، الان نزدیک‌تر از قبل و به شکلی راحت‌تر. در حالی که من فقط یه لباس خواب نازک پوشیده بودم، اون هنوز کاملاً لباس پوشیده بود، حتی چکمه‌ها و شنلش رو هم در نیاورده بود. موهایش، سیاه و وحشی و یه کم

زبر، خیلی شبیه دخترهای جن بود، فقط یه کم کوتاه‌تر، روی پیشونیش افتاده بود و به سختی شانه‌هاش رو لمس می‌کرد.

گفت:

یه زمانی جای فوق‌العاده‌ای بود

چطور جایی بود؟

ما هر ماه کامل رقص داشتیم. آتیش‌بازی و آواز... حتی توی یه روز معمولی، این سالن‌ها پر از آدم و روحیه خوب، داستان و شوخی دور میز شام بود. خیلی از مردم نمی‌دونن که جن‌ها چه حس شوخ‌طبعی خوبی دارن.

با طعنه گفتم:

چی؟ چطور ممکنه ندونن؟ تو خیلی شوخ‌طبعی

اون گفت:

_من درس هام رو یاد گرفتم، . شاید یه حاکم باید جدی باشه.
اما دیگه خیلی دیره. همونطور که تو میگی، من بر ظرف های
کره و چنگال ها حکومت می کنم. اونا گیر افتادن، و من یا
می تونم خودم رو سرزنش کنم، یا جادوگری که منو طلسم
کرد. دومی باعث تلخی میشه، و اولی، ناامیدی. شاید همونطور
که تو میگی باشه. من تسلیم شدم. اما من هیچ کنترلی روی
این ندارم که کی می تونه طلسم رو برداره. و اگه کسی اونقدر به
من اهمیت بده که طلسم رو برداره، من برای جونش می ترسم.

نگاه به پایین کردم. این همون چیزی بود که ازش می ترسیدم،
اینکه برداشتن طلسم منو در خطر بندازه. آیا من به اندازه کافی
شجاع هستم؟ شجاعت من تا قبل از اینکه به اینجا بیام هرگز
امتحان نشده بود.

یه کم عقب کشید. سکوتم ترسم رو نشون داد.

قبل از اینکه بتونه بهم تهمت بزنه که مثل بقیه دخترا هستم
گفتم:

_معلومه که می ترسم، ولی این دلیل نمیشه که دست از تلاش
بردارم. مطمئناً می تونم هم بترسم و هم شجاع باشم.

اون عقب کشید و گفت:

_تو واقعاً کار رو برام سخت می کنی که یه ذره بهت ایمان
نیارم. بهتره بذارم یه کم بخوابی.

گفتم:

_صبر کن، من...

دلم برای گرماش تنگ شده بود.

_سنگ شفا بخش چی؟

گفت:

_بعد از شب اول دیگه بهش احتیاج نداری.

_فقط....

موهای رو به عقب فرستاد، یه جورایی پشت شاخ هاش قایم
کرد و پشت سرش رو خاروند و بهم نگاه کرد.

با صدایی لذت بخش و آروم پرسید:

_ از اینکه اون شب بهت دست زدم خوشش اومد؟

گفتم:

_آره... باید اعتراف کنم که خوشم اومد.

پرسید:

_باید اعتراف کنی؟

با لحنی رک تر گفتم:

_خوشم اومد.

ولی حالا داشتم لبه لباس خوابم رو بین انگشتم می پیچوندم.

دوباره کنارم روی تخت دراز کشید و یه دستش رو روی بدنم گذاشت، سرش رو خم کرد تا بهم نگاه کنه.

پرسید:

_دوست داری دوباره اونجوری بهت دست بزنم؟

سرم رو تکون دادم.

چونه ام رو بالا گرفت و گفتم:

_آره

نفس نفس می زدم.

هنوز روم خم شده بود و به صورتم نگاه می کرد، دوباره لباس خوابم رو بالا کشید و پوست برهنه ام رو نمایان کرد. دوباره انگشت شستش بین لبه های گُسم رفت و اون برجستگی کوچیک و حساس لذت رو پیدا کرد. شروع کرد به چرخوندن انگشتش اونجا، خیلی آروم، به طرز دردناکی آروم. من از قبل خیلی متورم و حساس شده بودم و بلافاصله آه کشیدم و بدنم

رو به سمت لمسش قوس دادم. حس دستکش، یه کم سفت،
زبر در درزها، روی پوست لطیفم..... چنگال ها درست زیرش.

می دونستم اگه آزاد بشن من رو پاره می کنن و بعضی وقتا می
تونستم سایه لبه هاشون رو حس کنم، اما خطرشون با چرم
مهار شده بود.

خیلی زود داشتم خیلی گرم می شدم و گیس های سنگینم رو
از گردن و شونه هام دور کردم و بازو هام رو باز کردم تا هوای
خنک بیشتری به پوستم بخوره، در حالی که انگشت شستش
به کاوش های فوق العاده آرومش ادامه می داد.

زانو هام رو باز کردم و تشویقش کردم که محکم تر و عمیق تر
لمسم کنه. بدنم طوری واکنش نشون می داد که انگار از
خودش اختیاری نداره.

حالا دو انگشت دیگه وارد ورودی لغزنده ام شدن و اونها رو به داخل فرو کرد، ماهرانه حرکت پروانه ای انگشت شستش رو با ضربه های محکم و فرو رونده انگشت هاش ترکیب کرد. دوباره شروع کردم به ناله کردن. خیلی گرم و خیس شده بودم.

بهش نگاه کردم، موهای پریشون و چشم های طلایی، صورتش اونقدر جدی بود که غیرممکن بود تصور کنم که تا حالا زیاد خندیده باشه. هیچ چیز در مورد چهره اش در فیرهیون زیبا به حساب نمی اومد. به غیر از چشم های غیرزمینی اش که در شب می درخشید و رنگ پریدگی بیمارگونه پوستش، به غیر از اینکه حتی وقتی دهانش بسته بود می تونستی کمترین نشانه ای از شکل دندان های نیش شلوغش رو ببینی، بینی اش یه کم کج و زمخت بود.

شاید سخت بود که مردی رو واقعاً زشت پیدا کنی وقتی می تونست چنین احساساتی رو ایجاد کنه، اما من تا حدودی از ظاهر عجیبش خوشم می اومد.

فکر کردم که خوشم میاد.

البته، این درست بود، در مقایسه با مرد طلایی پری که در غار خوابیده بود...

با عجله گفت:

—باید تو رو داشته باشم.

دوباره شلوارش با شق شدگی بزرگ کیرش تنگ شده بود.

با نفس نفس گفتم:

—پس منو داشته باش.

این بار، منو از زمین بلند کرد و بین پاهاش، طوری که پشتم بهش بود، نگه داشت. حس کردم کیرش رو از شلوارش بیرون آورد. پاهاش رو دور پاهام حلقه کرد و پاهام رو از هم باز کرد و منو به پایین هدایت کرد تا نوک کیرش ورودی گُس منو پیدا کرد.

گفت:

—بشین.

از این دستور هیجان زده شدم؛ این اولین بار بود که اجازه می داد به جای اینکه اون منو روی خودش تنظیم کنه، من کنترل داشته باشم. روی سر کیرش تگون خوردم و بعد طول کیرش راحت تر وارد من شد، پاهاش همچنان پاهام رو بیشتر از هم باز می کرد، تا اینکه کاملاً باز شدم و اون عمیقاً داخل من بود.

شروع کرد به تلمبه زدن و دستش رو دراز کرد و دوباره شروع کرد به نوازش من. من از قبل خیلی حساس شده بودم. تقریباً بلافاصله، شروع کردم به دیدن ستاره‌ها. دستام زانوهایش رو چسبید.

—اوه—اوه، پادشاه جن، ای کاش اسمت رو می‌دونستم!

و بعد دیگه نتونستم چیزی بگم. تقریباً داشتم توی ارضا شدنم گریه می‌کردم. هرگز چنین چیزی رو حس نکرده بودم، بدنم دور سختی کیرش می‌تپید و منقبض می‌شد، تمام پوستم از لذت می‌لرزید.

وقتی تموم شد، منو خسته و لطیف رها کرد، اما شنیدن اینکه ناله‌هام به آه تبدیل می‌شن، انگار تشویقش می‌کرد که محکم‌تر توی من تگون بخوره. حتی سعی نکردم جلوش رو بگیرم؛ مطمئن نبودم که اصلاً اگه می‌خواست هم می‌تونست متوقف بشه.

ناگهان یکی از دستکش‌هاش رو درآورد و بعد اون یکی رو، و دست‌های برهنه‌اش و چنگال‌های تیزش رو نشون داد. دیدن اون‌ها همزمان منو به هیجان آورد و ترسوند. فکر نمی‌کردم عمداً بهم آسیب بزنه، اما چرا اون‌ها رو درآورده بود؟

جلوی لباس خوابم رو پاره کرد. نتونست به راحتی کاملاً از تنم درش بیاره، اما پارچه رو از شانه‌ها و سینه‌ها، شکم و رونهام دور کرد و اون رو دور میچ‌ها و پشتم جمع کرد.

گفت:

—اسمم نیار هست.

—نیار؟

—خیلی خوشگل نیست، هست؟

گفتم:

_نه، دوستش دارم. دوست داشتم زودتر می‌دونستم. اسم من
سابلا هست.

_سابلا...

شنیدن اسمم توی گوشش انگار همه چیز رو عوض کرد. فوراً
فهمیدم چرا نمی‌خواست اسم‌ها رو عوض کنیم. اسم‌ها چیزها
رو واقعی می‌کردن.

کشتن یه حیوون اگه اسمش رو بذاری سخت‌تره. شاید ترک
کردن یه مرد هم سخت‌تر باشه. یا از دست دادن یه دختر...

_می‌تونم تمام شب باهات سکس کنم و بگنمت، سابلا... اما
اون وقت دیگه انرژی‌ای برات نمی‌مونه که به شکستن طلسم‌ها
فکر کنی...

باور کردنش توی چنین لحظه‌ای سخت بود که دیگه اصلاً
انرژی‌ای برام بمونه.

دست‌هاش رو دور رون‌هام حلقه کرد، خیلی مراقب چنگال‌هاش
بود، و بلند شد، طوری که من روی کیرش گیر کرده بودم،
دست‌هاش روی پاهام تنها تکیه‌گاه دیگه‌ام بودن. مجبور شدم
دستم رو دراز کنم و بازوهاش رو بگیرم تا از افتادن به جلو
جلوگیری کنم، و اون منو چرخوند تا بتونم یکی از پایه‌های
تخت رو بگیرم.

پاهام رو رها کرد و توی من فرو رفت. شهوتش یه کیفیت
حیوانی داشت.

بازوهاش از گرفتن پایه تخت می‌سوختن و با این حال
احساسات بدنش توی من اونقدر قوی بودن که فکر می‌کردم

اگه اون بخواد می‌تونم تمام شب پایه تخت رو نگه دارم. لباس خوابم پاره پوره دورم آویزون بود.

با نفس نفس گفتم:

می‌خوام برای همیشه اینجا بمونم

دستش رو روی دهنم گذاشت، انگار نمی‌خواست چنین چیزهایی بگم. اما ناخودآگاه از دهنم پرید.

وقتی تموم شد، ازم بیرون کشید و بقیه لباس خوابم رو درآورد، من رو توی تخت فرو کرد، پوست برهنه‌م بین ملحفه‌ها. با حالت خواب‌آلود بهش لبخند زدم.

گفت:

شاید امشب یه اشتباه وحشتناک مرتکب شدم

زمزمه کردم:

— بین این زمان‌ها چیکار می‌کنی؟

— احتمالا همون کارهایی که تو می‌کنی. یه چیزی می‌خورم.
تمرینات شمشیر و مبارزه رو ادامه می‌دم. سعی می‌کنم کتاب
بخونم، یا توی مهتاب قدم بزنم.

— دوست دارم یه وقت باهات بیام.

— یه وقت!، طوری می‌گی... انگار که خیلی وقت داریم.

یه دسته از موهام رو دور انگشتش پیچید، تقریبا بی‌اختیار.

— اگه تو همون کسی بودی، سابلّا...

— چرا شب‌ها بیدار نمونم و وقت بیشتری رو باهات نگذرونم؟

نمی‌تونی. هیچ کاری نمی‌تونیم انجام بدیم. نمی‌فهمی؟

گفتم:

این نفرین تو رو مجبور می‌کنه تنها باشی، می‌فهمم.

واضح بود، وقتی دور و بر من بود، تقریبا غرق در تمایلاتش می‌شد. حتما با هر زنی همینطوره، و در همین حال به رعیت‌هاش شکل‌های بی‌جان داده شده تا بتونن بهش غذا بدن و لباس‌های تمیز و اقامتگاه‌های مرتب، اما نه همدمی.

سرش رو تکون داد.

فعلا بخواب. وقتی مجبور باشم برمی‌گردم.

فصل ۶

نیار

در روزهای نخست نفرینم، ظالمانه‌ترین بخشش تنهایی به نظر می‌رسید. بین ملاقات‌کنندگانم، غارها ساکت بودن.

به یاد می‌آوردم زمانی رو که با خنده و شادی سبک‌سرانه طنین‌انداز می‌شدن، و من بر همه اونا حکمرانی می‌کردم. وقتی زنان پیش من می‌ومدن، حتی با اینکه حضورشون بخش بزرگی از نفرین بود، خوشحال بودم که همدمی دارم.

جایی که زمانی فقط فریبنده‌ترین زن‌های موجود رو اغوا می‌کردم، حالا هیچ انتخابی نداشتم. تنها شرط نفرین این بود که باید در سن باروری، مجرد و انسان باشن.

انسان‌ها خیلی با گابلین‌ها سازگار نبودن، اما با پول سازگار بودند، و بیشتر زنانی که درِ خونه‌ام ظاهر می‌شدن، روسپی‌های باتجربه یا خیلی ناامید بودن.

اینو می‌دونستم و سعی می‌کردم تا جایی که می‌تونستم تجربه رو براشون خوشایند کنم. من هرگز مرد ظالمی نبودم، یا حداقل نه به طور عمدی.

هر بار، تقریباً یکسان بود. اونا تقریباً همیشه یه گل رز رو انتخاب می‌کردن. وقتی از دروازه عبور می‌کردند از خواب بیدار می‌شدم، و هرگز زمان کافی برای رسیدن به در و متوقف کردنشون نبود. شاید در هر صورت متوقف کردنشون ممکن نبود.

می‌تونستم تعداد انگشت‌شماری رو بشمارم که به میل خودشون در برابر فریبندگی گل‌ها مقاومت کرده بودن.

خونه مسحور شده‌ام، که هنوز با حضور مردمم مفتخر بود،
اگرچه نه با صداها و پاهای رقصانشون، یه وعده غذای گرم و
حمام براشون فراهم می‌کرد. تا زمانی که به رختخواب‌هاشون
می‌رفتن، کمرم از میل شدید درد می‌گرفت، حتی اگه زن
زشت، اخمو و تندزبان بود. انتظار رهایی تنها خوشحالی بود که
دیگه می‌شناختم.

با این حال، سعی می‌کردم همون جنتلمنی باشم که قبلاً بودم.
معمولاً می‌تونستم حداقل پنج یا ده دقیقه دووم بیارم قبل از
اینکه مجبور شم باهاشون بخوابم. با تمام تعارفات و جذابیت‌ها
تختشون می‌رفتم.

عمیق‌ترین خواسته‌هاشون رو می‌خوندم (تقریباً همیشه داشتن)
و تمام تلاشم رو می‌کردم تا اون‌ها رو به سطح بیارم. جاهایی رو
لمس می‌کردم که باعث می‌شد بلرزن و نفس‌نفس بزنن، زشتی
من زیر سایه‌ها پنهان می‌شد، تا اینکه زیر دست‌های ماهر من
کم‌کم آروم می‌شدن. اسمشون رو می‌پرسیدم و در گفتن اسم

خودم تردید نمی‌کردم، تا وقتی که داشتم به اوج لذت
می‌رسوندمشون بدونن چی رو فریاد بزنین.

اما نه، طول نکشید که این نقشه نقص‌هاش رو نشون داد. وقتی
با زنها عشق‌بازی می‌کردم، تمایل پیدا می‌کردن که عاشق من
باشن.... یا حداقل شیفته باشن..... و من هم ممکنه بهشون
احساس پیدا کنم، مخصوصاً بعضی‌هاشون. اون‌هایی که من رو
یاد کسی می‌انداختن که یه زمانی می‌شناختم و دوستش
داشتم از همه بدتر بودن.

یه دسته موی وحشی که روی پیشونی رنگ‌پریده می‌افتاد، یه
برق شیطنت‌آمیز توی چشم یه دختر، یه ابروی بالا رفته، یه
تیکه کلام غیرمنتظره—این چیزا می‌تونست یه شب رو خراب
کنه. یا یه ماه شب رو.

چون همیشه مجبور بودن برن.

همیشه توی آزمون دوم گیر می افتادن، درست مثل آزمون اول.
و در موارد نادری که از آزمون دوم هم قبول می شدن، وقتی
گل پژمرده می شد، توی آزمون سوم شکست می خوردن.

سه تا آزمون جادوگر برای هر زنی که امیدوار بود زندگیم رو
نجات بده تعیین کرده بود.

خیلی زود فهمیدم که قبل از اینکه پادشاهیم دوباره برقرار بشه
می میرم.

هیچ کس از این آزمون ها قبول نمی شد، چون بالاتر از همه، به
دختری نیاز داشتن که بتونه خوبی من رو ببینه و به خاطر اون
دوستم داشته باشه، همه اینا توی یه هفته.

و به سرعت، هر چیزی که یه زمانی توی من خوب بود داشت
کم می شد.

اول سعی کردم باهاش بجنگم. با لجاجت فکر کردم: این چیزیه
که اون می‌خواد. اگه تسلیم بشم، اون برنده می‌شه.

ولی مگه می‌شد کسی زیر بار همچین زندگی‌ای دووم بیاره؟
من بارها و بارها دلم رو به امید سپردم، اما آخرش، هر دفعه‌ی
لعنتی، تنها موندم.

طولی نکشید که تنها چیزی که برام مونده بود، هوس‌های
حیوانی‌م بود. زن‌ها، رژه‌ای از گوشت خودخواه، دست‌هایی که
دنبال سکه‌هاشون می‌گشتن. از عشق، خویشندن‌داری و حتی
حرف زدن خسته شده بودم. کیرم رو بدون هیچ اهمیتی به
لذت اونا توشون فرو می‌کردم؛ اونا می‌دونستن دارن وارد چه
بازی‌ای می‌شن.

حالا خرابش کرده بودم، اون بی‌تفاوتی با دقتم رو.

امشب دوباره امید داشتم، چون این دختر —

سابلا...

افرادم هم خیلی وقته دیگه خودشون رو به مهمون هام نشون
نمی دادن، اما به اون اعتماد داشتن. اون خیلی علامت های امید
به هم داده بود.

سوال های بی پایانش، کنجکاوی ش، اون جذب شدن ظاهری ش
به قیافه ی حیوانی من. اون مجذوب زندگی یه دختر گایلین
شده بود!

چه حرفی، از دهن یه دختر آدمیزاد.

می تونستم تصورش کنم، با برگ توی موهایش و خاک مالیده
شده به کف پاهاش، بعد از یه شب عیش و نوش، دستم رو
بگیره و ازم یه رقص دیگه بخواد. فکر کردم می تونه با بقیه جور
دربیاد، حتی با اون زیبایی آدمیزادی ش.

برای اولین بار بعد از یه مدت طولانی، می‌خواستم یه نفر رو خوشحال کنم.

به همه‌ی اینا فکر می‌کردم وقتی توی محوطه‌ی مهتابی‌م قدم می‌زدم، جایی که یه زمانی آتیش‌ها روشن بودن و جشن‌ها زیر ستاره‌ها برگزار می‌شدن.

دلم از الان براش تنگ شده بود،

نه فقط برای بدنش، بلکه برای ذهنش. اما مثل همیشه، بعد از چند ساعت، اون میل جسمانی غیرقابل تحمل شد. کیرم داشت از توی شلوآرم منفجر می‌شد، طوری که تقریباً دویدم سمت اتاقش. قبل از اینکه وارد بشم نوازشش کردم، داشتم از عطش می‌مُردم، اما دستم دیگه نمی‌تونست ارضام کنه.

حتی با وجود این همه عجله، قبل از بیدار کردنش تردید کردم. خیلی زیبا بود، موهای بلند بلوطی‌ش روی بالش پخش شده

بود، لب‌های صورتی‌ش خیلی بوسیدنی بودن. پتو رو از روی بدنش کشیدم، داشتم سینه‌های پرش، انحنایاش رو تحسین می‌کردم. اون مثل یه دختر گابلین لاغر و چابک به نظر نمی‌رسید، بلکه نرم‌تر و بارورتر به نظر می‌رسید.

می‌خواستم از بیدار شدن لذت ببره.

ملحفه رو از روی باسن و پاهاش کشیدم، که از قبل کمی باز شده بودن، انگار داشت خودش رو برای من آماده می‌کرد. خدای من، وقتی به این فکر می‌کردم صبر کردن سخت‌تر هم می‌شد. بین پاهاش دراز کشیدم و به آرومی با زبونم گلیتش رو نوازش کردم.

همون‌طور که می‌خواستم، با یه ناله‌ی آروم تگون خورد.

زمزمه کرد:

نیار؟ داری چیکار می‌کنی... اوه...

رون‌هاش باز شدن و دستش رو روی پیشونی‌ش کشید، تمام بدنش پیچ و تاب می‌خورد و تگون می‌خورد. به سختی می‌تونستم تحمل کنم، اما خودم رو مجبور کردم که باهاش آروم پیش برم. وقتی اجازه بدم که اتفاق بیفته، وصال خیلی بهتر می‌شد.

توی دلم به خودم گفتم:

« لعنت بهت، به خودت گفتمی دیگه هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنی »

حس می‌کردم وجود واقعی داره بیدار می‌شه و می‌خواد به این دختر اجازه ورود بده.

و بعد اونم مثل بقیه میره.

زبونمو به ورودی بدنش کشیدم و خیسیش رو مزه کردم. بوی
شیرین و غلیظ شهوت می داد. خیلی آماده بود برای من، ولی
اگه اول به ارگاسم می رسوندمش چی...

بی قرار شدم و چند بار زبونمو داخلش فرو کردم و ازش آه های
کوچیکی گرفتم، قبل از اینکه برگردم سراغ گلیت متورمش و
سریع نوازشش کنم.

_اوه، خواهش می کنم

ناله کرد و منو تشویق کرد که ادامه بدم. پاهاش دور کمرم
حلقه شد و بعد با بی خیالی کامل ناله کرد. ارگاسم زیر زبونم
نبض می زد. بالاخره ازم جدا شد.
دیگه نمی تونستم صبر کنم. پاهاشو برام باز کردم و اون یه کم
مقاومت کرد.

نالید:

_الان خیلی حساسم. چرا با من این کارو می کنی؟

خیلی دوست داشتم بعد از اینکه یه بار ارضا شده بود، باهاش سکس کنم و بگنمش، وقتی که از درون می سوخت، دست و پاهاش مثل عروسک پارچه ای شل بود، چشماش نیمه باز و دهنش کمی باز بود، انگار سعی می کرد متعجب به نظر برسه و نمی تونست.

اعتراض هاش زیاد طول نکشید. به چشمام نگاه کرد و لبخند زد.

_نیار...

صداش یه زمزمه بود، پر از احساس.

خیلی وقت بود کسی رو نبوسیده بودم. بوسه ها یه حرکت خیلی صمیمی بودن که خیلی وقت بود دیگه با کسی

تقسیمشون نمی کردم. الان دلم می خواست ببوسمش، همونقدر
که دلم می خواست باهاش سکس کنم. و این منو می ترسوند.

داشتم سریع و عمیق عاشق می شدم. داشتم با قلبم
بی احتیاطی می کردم.

باز به خودم گفتم:

« همین الان تمومش کن، قبل از اینکه بدتر بشه.»

ازش رومو برگردوندم و دندون هامو به یه اخم نشون دادم، سعی
کردم فقط روی حس های فزاینده ای تمرکز کنم که به زودی به
یه رهایی منجر می شدن. داشتم خیلی خشن می شدم و اون
دوباره شروع کرد به صداهای نامفهوم و کوچیک نالیدن و لبمو
گاز گرفتم تا خون اومد.

« بهش نگاه نکن.»

وقتی تموم شد، ازش بیرون اومدم و در حالی که دکمه‌های
شلوارمو می‌بستم، شروع کردم به راه رفتن به سمت در.

—نیار؟

صداش الان هم نگرانی داشت و هم عصبانیت، و این عصبانیت
بیشتر از هر چیز دیگه‌ای منو می‌گشت. عصبانیت یه جور
احساس خیلی عادی بود. منو گول می‌زد که باور کنم یه جور
زندگی عادی دارم.

—من کار اشتباهی کردم؟ به نظر ناراحت می‌ای.

گفتم:

—تو هیچ کار اشتباهی نکردی، جز اینکه وجود داری. دوباره
برمی‌گردم.

این نفرین از این نظر هم ظالم بود. منو مجبور می‌کرد که دوباره پیشش برگردم، هر بار منو وسوسه می‌کرد که باهاش حرف بزنم و تیکه‌هایی از خودمو بهش بدم. نمی‌تونستم با عصبانیت برم بیرون و تمومش کنم.

شاید اون فهمیده بود که من از اینکه تا حالا باهاش پیش رفتم پشیمونم. دو بار دیگه برگشتم و اون هیچ وقت اسممو صدا نزد. صبح، همون سوال قبلی رو ازش پرسیدم و اون یه "آره" ساده جواب داد.

وقتی تونستم به تابوت شیشه‌ای برگردم و اونجا خواب‌های سنگینی از زندگی‌ای که یه زمانی داشتم ببینم، بیشتر از همیشه احساس آرامش کردم.

فصل ۷

اون صبح دیرتر بیدار شدم، می‌دونستم وقتی خورشید طلوع کنه، دیگه دنبال نمیاد. حموم و صبحانه‌ام منتظر مونده بودن، همونطور گرم. بالاخره از تخت بیرون اومدم. بدنم یه جوری درد می‌کرد که حس خوبی داشت، طوری که همین که از حموم بیرون اومدم، بین پاهام خیس شد، به یاد لمس‌ها و مزه کردن‌های نیار و حتی رفتار خشن بعدیش.

از همه‌ی جنبه‌هاش خوشم اومد.

چرا باید اینطوری باشه؟ آیا تمام عمرم منتظر کسی بودم که اینطوری لمس کنه و خودم خبر نداشتم؟

شاید همینطور بوده.

حس یه چیز ممنوعه رو داشت، یه چیز تاریک و پرگل، مثل
خوندن کتاب‌هایی که کلیسا دوست نداشت. و من همیشه از
این کار لذت می‌بردم. با نگاه به گذشته، حس می‌کردم همیشه
مرکز مخفی‌ترین افکارم بوده. تصویرش توی کتاب..... عجیب
بودنش..... یه حسی بهم می‌داد. انگار حالا که اینجا بودم،
می‌تونستم اعتراف کنم که واقعاً کی هستم. هر روز بیشتر با
پادشاه همدردی می‌کردم، که همیشه تحریک شده باشه، چون
توی اون حالت فکر کردن به چیز دیگه‌ای سخت بود، و همین
حالا آرزو می‌کردم اینجا بود تا با لمسش بیدارم کنه. اما باید...

یه لباس زیر کتان تازه و یه لباس ساده‌ی دیگه پوشیدم، این
یکی پشمی و قرمز تیره بود. سادگی لباس‌ها اینجا رو دوست
داشتم، چون هیچوقت اهل وسواس توی انتخاب لباس نبودم. از
اینکه برای مهمونی‌های شام اینقدر طول می‌کشید تا لباس
بپوشم و موهام رو درست کنم متنفر بودم، در حالی که
خواهرهام ازش لذت می‌بردن. اولین کاری که کردم این بود که

گل رز رو چک کنم. بلافاصله با دیدن یه پیچ خوردگی جزئی
در لبه‌های گلبرگ‌ها ناامید شدم.

گفتم:

_اوه، نه. آب که داری... می‌تونم کاری کنم که بیشتر دووم
بیاری؟

به سمت کتابخونه دویدم و کتاب‌ها رو ورق می‌زدم، دنبال
چیزی برای تازه نگه داشتن گل‌ها بودم.

یه پارچ با یه فنجون و یه چاقو وارد اتاق شد. از کاری که
می‌کردم دست کشیدم.

گفتم:

—سلام. می‌تونین کمک کنی گل رز بیشتر زنده بمونه؟
نمی‌دونم چیکار کنم. با این وضع، احتمالاً فقط یه شب دیگه
وقت دارم.

پارچ به سمت فنجون آب خم شد، اما داخلش آبی نبود.

—آب می‌خوای؟

به سمت کوزه رفتم، اما از دسترس دور شد. منو تا ته غار
راهنمایی کرد. چاقو هم دنبالم اومد، ولی مطمئن نبودم چرا
اینجاست—شاید فقط کنجکاو بود. یا حداقل فکر میکردم
اینطوری، تا اینکه به غار رسیدم، کوزه و چاقو لبه‌ی صخره‌ها،
بعد از مانور خیلی دقیق به سمت رودخونه، ایستادن.

دوباره چشمام به مرد زیبای توی تابوت قفل شد.

آروم پرسیدم:

—اون کیه؟ ای کاش میتونستی یه سرخ بهم بدی.

یه قدم نزدیکتر رفتم و چاقو پرید جلوم، تیغهاش رو نشون داد.

دستامو بالا بردم.

—باشه. متاسفم. نمیخواهی برم پیشش، مگه نه؟

چاقو افتاد، ولی همون موقع، کل غار لرزید. سنگریزه و سنگ از همه طرف ریخت، و من با یه جیغ سرمو پوشوندم، پاهامو یکم باز کردم تا تعادلمو روی سنگهای لیز حفظ کنم. آب رودخونه به تلاطم افتاد، انگار عصبانی بود، و چکمه هامو خیس کرد.

« نزدیکتر بیا.»

یه صدایی انگار باهام حرف زد، انگار از خود رودخونه بود.

« نزدیکتر بیا، دحترم، نترس.»

پرسیدم:

— تو کی هستی؟

« من روح رودخونه‌ام.»

صدا زنونه بود، غنی و روان، انگار روح کنارم ایستاده بود و
مستقیم توی گوشم حرف میزد.

« میخوای یه نگاه نزدیکتر بندازی، مگه نه؟ خب، بیا دیگه.
بهت آسیب نمیزنم. از آب من بگذر و بیا اونو ببین...»

برای نشون دادن، جریان آب فوراً آروم شد. حالا اونقدر ملایم
بود که میتونستم دامن‌هامو بالا بزنم و بدون ترس از بستر

رودخونه رد شم، حتی اگه احتمالا تا تقریبا کل طول پاهام
میرسید.

گفتم:

_نمیدونم. متاسفم، ولی... مطمئن نیستم حس خوبی بهم میده.
من اینجا اومدم نیار رو ببینم، نه این یارو رو.

« یارو؟ »

صدا خندید.

« به یه شاهزاده پریان میگی 'یارو'؟ اون زیباترین مردیه که تا
حالا دیدی، شرط میبندم. و اون منتظر توئه. اگه ببوسیش
بیدار میشه.»

دیشب، خیلی دلم میخواست نثار منو ببوسه، و برای یه لحظه، فکر کردم ممکنه این کارو بکنه. دهنمو از روی انتظار باز کردم. توی ذهنم، حس کردم لبهای گرمش به لبهام میرسه، مزه شهوتم رو روی زبونش حس کردم، لمس دندونهای نیشش رو روی لبهام حس کردم. ولی اتفاق نیفتاد. اون موقع بود که دور شد، وقتی که عشق‌بازیش دوباره تبدیل به هوس‌بازی محض شد.

چی میشه اگه مرد توی تابوت نثار باشه؟

چی میشه اگه این نفرینش باشه، یه شاهزاده زیبای پریان فقط وقتی خوابه، و یه گابلین (دیو) شهوتران شب‌ها؟

میتونم تصور کنم مرد زیبای توی تابوت با تعجب و شادی چشماشو باز میکنه وقتی لبهام به لب‌هاش میرسه. حتی با اینکه نثار رو اونقدرها هم زشت نمیدونستم، هنوز وسوسه‌انگیز

بود که تصور کنم با یه شاهزاده پریان خوش تیپ به خونه
برمیگردم...

سرمو تکنون دادم، و به خودم اومدم.

نیار یه گابلینه، توی یه غار گابلینی زندگی میکنه، با
نقاشی‌های مردمش روی دیوارها. مرد زیبا باید یه توهم یا یه
جور طعمه باشه. یه قدم به عقب برداشتم.

« کجا داری میری؟ »

گفتم:

_متاسفم، من علاقه‌ای ندارم.

« علاقه نداری؟ »

فکر می‌کنم داری سعی می‌کنی من رو گول بزنی.

جریان آرام آب فوراً تند شد، آب از ساحل‌ها بالا زد و مثل اینکه قهر کرده باشه به صخره‌ها می‌خورد.

کوزه نزدیکم می‌لرزید و یادم افتاد که من رو به اینجا کشونده بود. هنوز می‌خواستم سعی کنم از رودخونه آب بردارم تا به گل رز بدم.

معلومه که حالا آب از دست من عصبانی بود. کوزه رو برداشتم و بدنم رو روی صخره‌ها صاف کردم تا نتونم سر بخورم و بیفتم، روی دست‌ها و زانوهام جلو رفتم، با اینکه صخره‌های تیز زانوهام رو اذیت می‌کرد و لباس‌هام خیس می‌شد. کوزه رو محکم گرفتم و توی آب فرو بردم.

موج بزرگی از آب به جلو اومد و من رو خیس کرد و نزدیک بود کوزه از دستم بیفته. سعی کردم عقب برم، زانوم خراشیده

شد، چون آب دوباره به من شلاق زد، این بار به جای اینکه
روی سرم بیاد، توی صورتم پاشید. خفه شدم، حس وحشتناک
آب توی سوراخ‌های بینیم بود و از چشم‌هام بیرونش کردم،
کورکورانه عقب می‌رفتم.

حس کردم یه چیزی دستم رو گرفت و سعی کرد من رو به
سمت رودخونه بکشه. یه دست، که از آب درست شده بود، من
رو می‌کشید.

تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم. نمی‌خواستم کوزه رو ول
کنم. سعی کردم به بازوی آبی لگد بزنم، اما بدنی نداشت جز
خود رودخونه، و ضربه‌هام انگار هیچ تاثیری نداشت. صدای
خنده شنیدم.

جیغ زدم:

—تو جادوگری! یه پری دریایی! چرا نفرینش کردی؟

« دختر من رو گول زد! دور بمون عزیزم، اون فقط قلبت رو
می‌شکنه همونطور که قلب دخترم رو شکست! »

—باور نمی‌کنم. ده سال گذشته! هر درسی که می‌خواستی بهش
بدی، فکر می‌کنم یاد گرفته!

دوباره آب توی صورتم پاشید. تمام وجودم خیس آب بود، و
بازو من رو به جلو کشید طوری که نزدیک بود جایگاهم رو
روی صخره‌ها از دست بدم. یه لحظه دیگه غرق می‌شدم....
اما بعد چاقو پرید بیرون و به بازو خورد، اون رو قطع کرد، و
دستش رو از من برداشت و دوباره تبدیل به رودخونه شد. چاقو
توی آب افتاد و رودخونه اون رو توی گرداب گرفت.

فریاد زدم:

—چاقو!

ای کاش اسمش رو می‌دونستم. اون یکی از رعایای پادشاه من بود، و اگه توی رودخونه گم می‌شد، هرگز اسم یا صورتش رو نمی‌دونستم... سعی کردم دستم رو دراز کنم تا چاقو رو بگیرم، اما کوزه فوراً من رو به عقب کشید و فهمیدم که چاقو انتخاب کرده خودش رو فدا کنه تا من بتونم فرار کنم.

به عقب خزیدم و روی پاهام ایستادم در حالی که رودخونه چاقو رو می‌برد.

تماشا کردم که زیر صخره‌ها ناپدید شد، جایی که رودخونه از طریق یه تونل ناپدید می‌شد.

از فرط استیصال و خشم جیغ زدم. یکی از افراد نیار رو از دست داده بودم. کوزه توی دستم لرزید و تشویقم کرد قبل از اینکه دوباره بهم حمله کنه از رودخونه دور شم.

حالا که داشتم از روی سنگ‌ها رد می‌شدم، اشکام رو به زور
نگه داشته بودم. نمی‌خواستم جادوگر رودخونه صدای گریه‌ام
رو بشنوه.

وقتی دوباره به امنیت سالن برگشتم، سعی کردم صورتم رو با
لبه‌ی لباس خیسم پاک کنم.

باید به نیار بگم که یکی از شماها رو از دست دادم... خیلی
متاسفم. واقعاً متاسفم. فکر می‌کردم کار درستی انجام می‌دم.

البته کوزه نمی‌تونست واقعاً جواب بده. فقط توی دستم سنگین
بود.

با صدای شلپ شلپ از سالن پایین رفتم، کمی می‌لرزیدم.
موهام، لباسم، کفش‌هام... تمام وجودم خیس آب بود. اما قبل
از اینکه خشک بشم، باید می‌دیدم که آیا آب می‌تونه گل رز رو

احیا کنه یا نه. حداقل اون موقع می‌فهمیدم که از دست دادن
چاقو بیهوده نبوده.

آب داخل کوزه رو توی گلدون ریختم.
تقریباً بلافاصله، گلبرگ‌ها باز شدن و مثل روزی که چیده شده
بودن، تازه و نرم به نظر می‌رسیدن. از روی آسودگی دستم رو
روی قلبم گذاشتم.

گفتم:

– پس این یعنی چند روز دیگه، اما... دوباره رفتن به غار یه
ریسکه.

به گلبرگ‌های رز خیره شدم و آرزو کردم که برای همیشه زنده
بمونه، اما می‌دونستم که عمرش کوتاهه و شکننده‌ست.

گفتم:

_این باید آزمون دوم باشه. آیا آبیاری رز بود، یا مقاومت در برابر وسوسه آب؟

کوزه در جواب صدا داد، اما من نمی‌دونستم این یعنی چی، و از قبل می‌دونستم که اشیاء جادویی اجازه ندارن جواب قطعی به من بدن.

گفتم:

_فکر کنم مهم نیست. این باید به این معنی باشه که فقط یه آزمون دیگه مونده که باهاش روبرو بشم، اما... مطمئنم که سخت‌ترینش خواهد بود.

همینطور که داشتم صحبت می‌کردم، صدای تق تق، خش
خش و کوبیدن رو از انتهای سالن شنیدم. یه جارو داشت راه
رو باز می‌کرد و روی زمین می‌کشید.

قاشق و چنگال‌ها بالا و پایین می‌پریدن؛ بشقاب‌ها قل
می‌خوردن؛ ساعت پدربزرگ به آرومی به جلو حرکت می‌کرد.
تمام ساکنان قلعه شروع کردن به جمع شدن دور من توی اتاق
جلویی، انگار داشتن ادای احترام می‌کردن.

این منظره دلخراش و کمی ترسناک بود. یه حس قوی از
زندگی در اطرافم داشتم، اما هیچ حرف یا نفسی نبود، هیچ
قدمی نبود، فقط صداهاى ناراحت‌کننده اشیاء خونه بود که از
جای درستشون توی زندگی بیرون می‌اومدن.

نمی‌دونستم چیکار کنم جز اینکه بهشون تعظیم کنم.

_فکر کنم می‌دونین که یکی از چاقوهای آشپزخونه خودش رو
برای من فدا کرد، خب، در واقع برای نیار، همونطور که باید
باشه. معتقدم که اون باید پادشاه خوبی برای شما بوده باشه،
که همه‌تون وفادارانه بهش خدمت می‌کنین و سعی می‌کنین
اینطوری بهش کمک کنی. ای کاش اسم واقعی چاقو رو
می‌دونستم. ای کاش می‌دونستم چی بگم. تنها کاری که
می‌تونم انجام بدم اینه که بهتون قول بدم هر کاری از دستم
بربیاد انجام می‌دم تا شما رو از این نفرین آزاد کنم.

به تابلوی دختران رقصنده نگاه کردم.

_دوباره روزهایی مثل این رو خواهید دید.

یه حوله پرید بالا تا موهام رو خشک کنه، و یه لباس خشک و
قشنگ پرواز کرد و جلوی صورتم معلق موند. درست وقتی
داشتم فکر می‌کردم..... آیا لباس‌هام هم روح‌های جنی
هستن؟..... فهمیدم که دو تا گیره لباس اون رو نگه داشتن.

به سرعت لباس خیس رو درآوردم و با لباس جدید عوضش کردم. اگه من اونقدر خوش شانس بودم که عروس پادشاه جنّی بشم، همه رعیتش من رو لخت می دیدن، اما وقتی فرض می کردم نصف اشیاء توی اتاقم خیلی بیشتر از اینها رو دیدن، سخت بود که خیلی خجالت بکشم...

لباسی که برام آورده بودن از کمد لباس خودم نبود. خیلی شبیه لباس های توی نقاشی بود. یه لباس جنّی، نه یه لباس انسانی.

دامنش کوتاه تر بود، برای حرکت آزادانه تر، و آستین های بیرونی داشت که تا آرنج هام می رسید، اما پایین تر از اون، فقط یه زیرپوش بود که می شد تا کرد تا ساعدم لخت بشه. مجبور شدم بند سینه رو خیلی باز کنم، چون واضح بود که سینه هام از بیشتر زن های جنّی بزرگتره.

قسمت سینه و دامن از پشم قهوه‌ای ساده درست شده بود که
با یه نوار طلایی نازک تزیین شده بود، تنها زرق و برقش همین
بود.

فهمیدم که کمد لباس با لباس‌هایی برای بازدیدکننده‌های
انسانی پر شده، اما پیشنهاد این لباس به این معنی بود که من
رو به عنوان یکی از خودشون پذیرفتن.

گفتم:

_ممنون بابت این. دقیقاً همون جوریه که دوست دارم لباس
بپوشم.

یه قاشق و یه دکمه‌بند سعی می‌کردن بند چکمه‌های خیس
رو باز کنن. منم ازشون پیروی کردم و اون‌ها رو درآوردم،
جوراب‌هام رو هم همینطور.

حالا یه قیچی داشت به طرفم می‌اومد و دورم می‌چرخید و
تق تق می‌کرد. به نقاشی اشاره کرد و تق تق کرد، و بعد پرید بالا
به طرف موهام.

موهام رو باز کردم و گفتم:

_می‌خوای از من یه دختر گابلینی درست کنی، مگه نه؟ پیش
به جلو برو. به هر حال یه مزاحمته. فقط..._

با نگرانی به حرکات پرانرژیش نگاه کردم.

_مراقب گوش‌هام باش.

همینطور که حوله دور شانه‌هام پیچیده می‌شد، قیچی شروع به
کار کرد و ماهرانه موهای رو که سال‌ها طول کشیده بود تا
بلند بشن رو کوتاه کرد.

آیا باید وحشت زده می شدم؟ یه جورایی نبودم. سرم خیلی سبک تر شده بود و وقتی یه آینه دستی به طرفم اومد و یه نگاه انداختم، دیدم که موهای تیره ام حالا فرهای کوچیک و جذابی دور گردن و شانه هام تشکیل دادن و چند تار مو هم به شکلی نامرتب اما ماهرانه برنامه ریزی شده روی پیشونیم ریخته بودن.

گفتم:

_عالیه.

برای یه لحظه، تقریباً فراموش کردم که چقدر از دست دادن چاقوی شجاع و جنگیدن با آب ناراحت کننده بود. اما این حال و هوای شاد زودگذر بود.

زمان داشت می گذشت، و نمی دونستم باید چیکار کنم. دوباره توی همه ی اتاق ها سرگردون شدم و دنبال سرنخ می گشتم.

جن‌ها همه جا بودن، بالا و پایین می‌پریدن و این طرف و اون طرف می‌غلتیدن، اما نمی‌تونستن به سوالاتم جواب بدن.

خورشید خیلی سریع غروب کرد، و قبل از اینکه بفهمم، مجبور شدم به اتاق خوابم برگردم تا منتظر نیار بمونم. به غذام نوک می‌زدم. هر ساعتی که از دست می‌رفت مثل یه درد جسمی توی وجودم حس می‌شد، انگار داشتم از اینکه نمی‌تونستم نجاتش بدم می‌مُردم.

به محض اینکه ظاهر شد، فهمیدم که اصلاً نمی‌دونه یکی از رعیت‌هاش مُرده. به نظر می‌رسید همه‌شون بلافاصله فهمیدن که یکی از خودشون رو از دست دادن، اما اون نه. حتماً می‌تونن بین خودشون ارتباط برقرار کنن، اما طلسم اون رو بیرون انداخته.

_سابلا.

یه لبخند کوچیک روی صورتش نشست.

—امروز چه اتفاقی برات افتاد؟ به نظر می‌رسه مردم من یه کم
تفریح کردن.

—آره، اما اول... باید یه چیزی بهت بگم. یکی از—چاقوهای
آشپزخونه—افتاد توی رودخونه. قبل از اینکه بتونم بهش
برسم... اون...

—چی؟

مشتش رو کوبید به در.

—تو پایین رودخونه بودی؟

—برای آوردن آب برای گل رز

...و

انگار یه چیزی رو فهمید.

– تو هنوز اینجایی.

– آره، هستم، ولی...

با درد نگام کرد.

– پس باهش روبرو شدی، مگه نه؟

– اون بود که تو رو نفرین کرد. آره. ولی...

دستشو گذاشت رو صورتم. امروز دستکش دستش نبود و
لمسش با احتیاط بود.

بِهت آسیب نزد؟

سعی کرد. اگه چاقو بهش ضربه زده بود، شاید منو کشیده بود توی آب، ولی... بعد چاقو افتاد توی آب و... من نتونستم کاری کنم...! میمیره؟ یا برای همیشه گم میشه؟

راستش رو بخوای، نمیدونم. ولی کاری رو که میخواست انجام بده، انجام داد. اینو میدونم.

نیار یه دستشو دورم حلقه کرد، چنگالاش آروم آروم دور لباسم سفت میشد تا اینکه حس کردم نوکشون از پارچه رد شد و توی پوستم فرو رفت. یه فحش داد.

بدترین چیز اینه که وقتی نفرین اتفاق افتاد و همه ی رعیت هام با من نفرین شدن، من هیچوقت نفهمیدم کی به کیه، و اونا هم هیچوقت نتونستن بهم بگن. حتی نمیدونم کی رو از

دست دادم. ولی یه حدس هایی دارم... گارور دوست وفادار و محافظ من بود. به نظر میاد کاری باشه که اون انجام بده. ولی نمیتونم براش عزاداری کنم وقتی مطمئن نیستم، مگه نه؟

صورتشو با دستاش پوشوند.

_ همه ی اینا، و نفرین من هنوز کم نشده. من هنوزم به اندازه ی همیشه بهت نیاز دارم، ولی حتی فکر کردن بهش هم بی احترامی به نظر میرسه.

دستمو گذاشتم رو بازوش.

_چرا یه کم استراحت نمیکنی و اجازه نمیدی من رنجت رو کم کنم، به جای اینکه تو منو بگیری و تصاحب کنی؟

_درد و رنج منو کم کن..

پوزخند زد.

من اونو روی تخت کشیدم، یه کم به سمت بالشت‌ها هلش
دادم، به اعتراض‌هاش بی‌توجهی کردم، همون‌طور که اون به
مال من بی‌توجهی می‌کرد.

دکمه‌های شلوارشو خودم باز کردم و، چون می‌دونستم اذیت
می‌شه اگه اذیتش کنم، همون موقع کیرشو توی دهنم گرفتم.
وقتی دیشب این کارو با من کرد خیلی حس خوبی داشت، فکر
کردم شاید اونم خوشش بیاد. عادت نداشتم یه چیز به این
بزرگی توی دهنم باشه؛ جلوی عق زدنمو سخت می‌شد بگیرم،
واسه همین نتونستم اون‌قدر عمیق برم که شاید می‌خواست،
ولی با این حال سعی کردم از لب‌ها و زبونم تا جایی که
می‌تونم استفاده کنم، و با توجه به صدای غرش لذت‌بخشی که
از گلویش در اومد، انگار داشت جواب می‌داد. با تشویق، دهنمو
روش کشیدم، هر بار یه کم عمیق‌تر رفتم.

لگنش با ریتم من شروع به حرکت کرد، بعد دستاشو روی سرم گذاشت و سعی کرد کنترلشو به دست بگیره، و من مجبور شدم با خنده‌ای خجالت‌زده متوقف شم.

—هنوز نمی‌تونم، خفه می‌شم.

—پس بیا اینجا تا مثل همیشه تمومش کنیم. دیگه نمی‌تونم بیشتر از این منتظرت بمونم.

همیشه. از این کلمه خوشم میومد، انگار که ما این کار رو برای همیشه انجام داده بودیم و برای همیشه هم ادامه می‌دادیم. و منم همین حس رو داشتم. دیگه نمی‌تونستم زندگی قبلیم رو، قبل از اینکه هر شب توسط یه پادشاه گابلین اغوا بشم، تصور کنم.

اون هنوز روی تخت به پشت دراز کشیده بود. دامنم رو بالا زدم
و روش پریدم، و بلافاصله شروع کردم به سواری گرفتن ازش و
روی کیرش سواری کردن.

پاهاش رو بلند کرد و گذاشت پایین، تا اهرم بیشتری داشته
باشه و ریتم من رو سریع تر کنه. از اینکه باسن و رونهام توی
جایی که پاهاش به بدنش می‌رسید، حس امنیت می‌کردم،
خوشم می‌ومد. پیش اون احساس امنیت می‌کردم.

ازم پرسید:

_اونا تمام تلاششون رو کردن که ازت یه دوشیزه گابلین
بسازن، هوم؟

_می‌ترسم هیچ‌وقت به اندازه کافی... خطرناک به نظر نیام.

_نه، ولی...

دستش رو دراز کرد تا با چنگالش یه دسته از موهام رو تکون بده.

_هنوزم به نظر میای که آماده دردمری.

با یه لبخند گفتم:

_فکر کنم همین الانشم توی دردمر افتادم

دستم رو دراز کردم و دکمه‌های پیراهنش رو باز کردم.

_هیچوقت نمی‌تونم اونقدر که تو منو دیدی، تو رو ببینم.

گفت:

_فکر کنم خیلی گیر افتادم که بخوام چیزی رو ازت دریغ کنم.

اما بعد به فکر شب قبل افتادم و هوشیار شدم.

_دیشب... وقتی یکم باهام خیلی خشن شدم...

_بیا در موردش حرف زنیم.

_می‌دونم که می‌ترسونت، نیار. منم می‌ترسم، اینکه ممکنه

شکست بخورم. اگه زیاد بهش فکر کنم...

دستام رو دور پیراهنش مشت کردم قبل از اینکه از شونه‌های

رنگ‌پریده‌اش درش بیارم.

منو به سینه‌ی لختش چسبوند و بوسید. زبانش توی دهنم،

گیر سختش توی من... تقریباً غیرقابل تحمل بود. دستام رو

دور کمرش حلقه کردم، زیر پیراهنش، انگشتام توی

ماهیچه‌های ظریفش فرو رفت. با بدن‌ها و پاهامون که در هم

گره خورده بود، منو چرخوند، که خیلی هم خوب شد چون

داشتم خسته می‌شدم. هیچ‌وقت نفهمیده بودم که چقدر نیرو
لازمه فقط برای عشق‌بازی کردن.

این بار، تقریباً همزمان به اوج لذت رسیدیم، دهن‌هامون هنوز
به هم قفل شده بود، صداها‌ی لذتمون با هم ترکیب می‌شد، و
حتی بعد از اینکه تموم شد، بلافاصله عقب نکشید، بلکه منو
محکم نگه داشت.

ازم پرسید:

_به اندازه کافی شروری که یه گابلین واقعی باشی، نمی‌دونم
چقدر میتونی باشی؟

_چقدر باید شرور باشم؟ این درست نیست که گابلین‌ها بچه‌ها
رو می‌دزدن، درسته؟

_اوه، درسته.

_داری شوخی می کنی.

_نه، ما معروفیم به اینکه یه بچه ناخواسته رو اینجا و اونجا بدزدیم. انسان ها یه سری ویژگی های مفید دارن. پاشیدن یه کم از اونا توی خونمون، خونمون رو قوی نگه می داره. البته من هیچ وقت این کار رو نکردم. من معروفم به اینکه یه خوک برای جشن ماه برداشت بدزدم. اما فقط از مردایی که لیاقتش رو دارن.

_از کجا می دونی که بچه ها ناخواسته ان و مردا لیاقتش رو دارن؟

_مشاهده کردن

گفتم:

_شاید یه روزی حاضر شم بهت کمک کنم یه خوک بدزدی.
فقط اگه قسم بخوری که کشاورز اونقدر پولداره که بتونه بدون
اون سر کنه. حتی اگه آدم بدی باشه، ممکنه بچه‌هایی داشته
باشه که گرسنه بمونن.

_نه، مطمئن نیستم که هنوز به اندازه کافی شرور باشی.

_شاید مجبور شم به جای اون، شرارت تو رو رام کنم.

پیشونیمو بوسید، چشماش کهربایی بود و یه سایه غم توشون
افتاده بود.

فهمیدم داره به اون گابلین وفاداری فکر می‌کنه که از دست
داده بود.

پرسید:

_امشب با من میای بیرون؟ یه آتیش روشن کنیم و به یاد
مُرده‌ها باشیم؟

گفتم:

_معلومه که میام! خودت می‌دونی که دلم می‌خواد شب‌ها رو با
تو بگذرونم.

گفت:

_خیلی سخته خودمو کنترل کنم، ولی به خاطر مراسم ختم...
نمی‌خوام تنها باشم. یعنی تنها نیستم،

و با اشاره به وسایل بی‌جونی که احتمالاً دنبالمون می‌اومدن،
ادامه داد:

_ولی دلم می‌خواد یه صدای دیگه هم باشه.

با اطمینان گفتم:

— من می‌خوام اونجا باشم. نمی‌تونم جلوی این حس رو بگیرم
که تقصیر منه.

— تقصیر تو نبود. اون جادوگر حریف قدرتمندیه

دست تو دست، از راهروهای غارها رد شدیم و رفتیم بیرون، به
سمت دشت‌ها و تپه‌های مهتابی. امشب ماه نیمه بود، ولی هنوز
توی دریای سیاه و بی‌ابر ستاره‌ها خیلی روشن بود. اون همه
فانوس و شمع رو جا گذاشت، پس فقط من و اون بودیم و نور
نقره‌ای که می‌تابید. رعیت‌هاش دنبالمون اومدن بیرون، به جز
چند تا وسیله بزرگ‌تر مثل ساعت. دیدن ظرف‌ها، برس‌ها و
وسایل شومینه که توی چمن‌ها حرکت می‌کردن یه جورایی
خنده‌دار بود، ولی همین که فکر کردم اونا هم آدم بودن، دیگه
اصلاً خنده‌دار نبود.

کل شب یه جور حس تراژدی داشت، پادشاه و همه رعیت‌هاش
به خاطر یه نفرین به یه نمایش مضحک تبدیل شده بودن.
هنوزم برام سوال بود که اون چه کار کرده که سزاوار این نفرین
شده.

یه دختر رو گول زده و دلشو شکسته؟

می‌دونستم که نمی‌تونه به سوالات مربوط به اون موضوع
جواب بده، ولی... فکر کردم احتمالا یه اشتباه کرده، نه یه کار
نابخشودنی.

به هر حال، پری‌ها زیاد به گابلین‌ها اهمیت نمی‌دن، پس اگه
اون سعی کرده باشه دختر یه پری دریایی رو اغوا کنه،
انتقامش ممکنه ده برابر بیشتر از چیزی باشه که حقش بوده.
جلوی یه جای آتیش ایستاد. بقایای سوخته آتیش‌های قبلی یه
دایره بزرگ رو نشون می‌داد. نیمکت‌هایی دور آتیش چیده شده

بود، ولی چمن‌ها خیلی بلند شده بودن، تا زانو هام می‌رسیدن و تقریباً نیمکت‌ها رو پنهون کرده بودن.

من شروع کردم به لگد کردن یه قسمت دور آتیش، در حالی که اون شاخه‌ها و ترکه‌ها رو جمع می‌کرد و بعد چند تا تیکه چوب رو مثل یه چادر بالای هیزم‌ها گذاشت.

گفت:

«قبلاً گوسفند و بز داشتیم که چمن‌ها رو کوتاه نگه دارن، ولی بیشترشون گم شدن یا دزدیده شدن. دفاع قلعه‌ام دیگه مثل قبل نیست. خب، اینم از این»

چند بار دستاشو جلوی آتیش تکون داد و یه وردی رو زمزمه کرد. هیزم‌ها آتیش گرفتن و شعله‌ها به سرعت پخش شدن و

به شب گرما بخشیدن. رفتم کنار نیار، اونم دستشو دورم حلقه کرد. به ستاره‌ها نگاه کردم.

_انگار سقف اتاق خواب منه

گفت:

_ستاره‌های اتاق خوابت حرکت می‌کنن، درست مثل آسمون.
ما موجودات شب‌زی هستیم، پس ستاره‌ها برامون مهم هستن.
ازشون برای جهت‌یابی، الهام گرفتن و فال‌گیری استفاده می‌کنیم...

_می‌تونی واسه من فال بگیری؟

_ جرئت نمی‌کنم.

یه لحظه با هم اونجا ایستادیم، دستش دورم و دستم دورش،
تماشا می کردیم که چطور آتش کم کم جون می گیره و
شعله های اولیه هیزم ها به تنه درخت های بزرگ تر می رسن و یه
آتش کم سو و طولانی روشن می کنن.

پرسیدم:

– چطوری به مُرده ها تون احترام می ذارین؟

گفت:

– بدون جسد... بدون صدای مردمم... انتخاب هامون یه کم
محدودتر می شن. ولی می تونیم یه آهنگ داشته باشیم، هرچند
من بهترین خواننده توی قلمرو نیستم.

گفتم:

_کسی اینجا نیست که قضاوتمون کنه.

_امیدوارم.

یه ابرو بالا انداخت و بعد گلوش رو صاف کرد.

صداش شاید خیلی قشنگ نبود، ولی یه جورایی دلنشین بود،
وقتی داشت می‌خوند که چطور بدن گابلین داره به زمین نیرو
می‌ده و روحش داره توی ستاره‌ها سفر می‌کنه. وقتی دوباره به
قسمت اصلی آهنگ رسید، منم باهاش خوندم، هرچند توی
چند تا کلمه گیر کردم چون دفعه اول درست نشنیده بودم.

دستش رو آورد و دستم رو گرفت.

گفت:

_خیلی عجیبه، ندونی.

یه چیزی به اندازه یه حیوون توی علف‌ها خش‌خش کرد و داشت به سمتمون می‌اومد. با تعجب دیدم که یه عود بود، و پشت سرش نی‌انبان، یه طبل کوچیک و یه فلوت. سازها خودشون شروع کردن به نواختن و آهنگ عزا رو خیلی قشنگ اجرا کردن. این دفعه سعی نکردیم باهاشون بخونیم، فقط گذاشتیم اونا بزنن، چون گابلین‌ها نزدیک‌تر جمع شده بودن. بعد یه آهنگ شادتر شروع کردن، و نیار به من تعظیم کرد و کف دستش رو گرفت طرفم.

گفت:

— فکر کنم دوست دارن باهاشون برقصیم.

گفتم:

— پس باید اطاعت کنیم.

با دقت دستم رو توی دستش گذاشتم، طوری که ناخوناش
اذیتم نکنه، و اون منو به خودش نزدیک کرد. دوباره هوس منو
کرده بود، ولی می‌دونستم الان وقتش نیست. الان وقت این بود
که از این ارتباط عمیق‌تری که بینمون داشت شکل می‌گرفت
لذت ببریم. منو چرخوند، پاهای برهنه‌ام توی شبنم چرخ
می‌خورد، نور آتیش روی پوستمون می‌تابید.

من رقص گابلین‌ها رو بلد نبودم و اون رقص آدم‌ها رو، ولی من
راحت ازش پیروی کردم. بدن‌هامون خیلی خوب همدیگه رو
می‌فهمیدن. سازهای شب‌وار همین‌طور به نواختن ادامه
می‌دادن، رقص‌های تند و شاد، بعضی‌هاشون برای جمعیت
بودن و نه برای دو تا آدم تنها، ولی ما با همه شون تمام
تلاشمون رو کردیم.

یادم نمیاد کی توی زندگیم اینقدر خوش گذرونده بودم. یه
صدای بی‌رحم توی ذهنم زمزمه می‌کرد، ممکنه این تموم بشه!

سریع سرکوبش می کردم، سعی می کردم نذارم اشکی توی چشم هام جمع بشه و خوشحالی این شب عالی رو خراب کنه.

من رو توی بغلش گرفت و گفت:

_ سابلائی زیبای من. یعنی... سابلائی باهوش من.

گفتم:

_ فکر کنم توی همچنین لحظه ای اجازه داری من رو زیبا صدا کنی.

_ نمی دونم حتی بعد از اینکه طلسم برداشته بشه، دلتنگیت برام تموم میشه یا نه.

_ امیدوارم که نه. خب، شاید نه چهار بار در روز، ولی حداقل یه بار. یا دو بار. این حس خیلی وقت ها دو طرفه بوده.

پرسید:

—چرا اومدی اینجا؟ برای سکه‌ها، آره، ولی بیشتر از اون بود،
مگه نه؟

یه گوشه از پیشبندم رو پیچوندم و گفتم:

—همیشه در مورد تو کنجکاو بودم. نمی‌دونم چرا. با اینکه بقیه
مردم شهر فکر می‌کنن تو فقط یه دیو شهوت‌رانی، ته دلم
می‌دونستم که داستان واقعی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. و...
می‌خواستم بدونم چیه. گذشته از این، یه عکس ازت توی یه
کتاب دیدم، یه شباهت منصفانه، باید اضافه کنم، و... کی
می‌دونه، شاید فقط می‌دونستم که قرار بوده پیش تو بیام.
سکه‌ها اصلاً برام مهم نبود.

گفت:

یه چیزی هست که فکر کنم می‌تونم بهت بگم. الان هیچ کاری نمی‌تونی بکنی که آزمون نهایی رو حل کنی. نمی‌تونی دنبالش بگردی. با گذشت زمان به سراغت میاد. پس، الان کاری نداریم جز اینکه منتظرش باشیم، و در این بین، بهتره وقت رو با من بگذرونی... اگه مایل باشی. مجبور میشم بیشتر ازت کام بگیرم، ببوسمت، بکنمت. وقتی ازت دورم، راحت‌تر می‌تونم خودمو کنترل کنم

از اول بهت گفتم، هر چقدر که دلت بخواد میتونی منو بگیری و تصاحب کنی

اعتراف کرد:

این معامله‌ست

فکر نکنم برام مهم باشه. من تو رو می‌خوام، نیار...

_من قبول کردم که ممکنه این تمام چیزی باشه که داریم،
اما..._

_این حرفو زن. من بهت دستور میدم اینطوری حرف نزنِ.

از اینکه دیگه مجبور نبودم سردرگم توی قلعه دنبال چیزی
بگردم هیجان زده بودم، اما خیلی میترسیدم که شکست بخورم.
امتحان گل رز خیلی بی گناهانه بود. گل ها منو صدا زدن و من
بدون فکر کردن اون رو چیدم. اما بعداً، این مرد توی تابوت بود
که منو صدا زد و من در برابرش مقاومت کردم. با خودم فکر
کردم که آیا این به این معنیه که باید در برابر چیز دیگه ای هم
مقاومت کنم؟ اون چی میتونه باشه؟ وقتی زمانش برسه، باید
بدونم.

گفت:

_چند شب دیگه وقت داریم

_قول میدم دیگه از نفرین حرفی نزنم. فقط ازشون نهایت استفاده رو میبریم.

دوباره منو بوسید، چنگال‌هاش به آرومی روی کمرم کشیده میشد. میتونست بهم آسیب بزنه، اما نزد و من میدونستم که هیچوقت این کارو نمیکنه.

اما وقتی اونجا، روی یکی از نیمکت‌ها، منو تصاحب کرد و گایید، به خشن‌ترین حالتی بود که تا حالا دیده بودم، از انتظار حریص شده بود. نمیخواستم اعتراف کنم، اما از یه جهاتی دلم برای نفرینش تنگ میشد اگه از بین میرفت.

اووووه، میدونستم که بالاخره خسته کننده میشه، اما در این لحظه، از این ایده که اون مجبور بود با من رابطه داشته باشه و بگنتم، اینکه نمیتونست خودشو انکار کنه و منم نمیتونستم اگه سعی میکردم، عمیقاً تحریک و خیس شده بودم.

مطمئناً من اونقدر شرور بودم که فقط به خاطر این یه جن باشم، چون مطمئناً دیگه اونقدر شرور بودم که انسان نباشم.

افرادش شروع کردن به عقب رفتن به سمت غارها، بعضی هاشون به اندازه کافی سریع نبودن، فکر کردم که نیستن.

گفتم:

اگه قرار باشه یه روز عروس تو بشم، دیگه چیزی برای تخلیشتون باقی نمیذاریم.

گفت:

جن ها و پری ها دیدگاه های متفاوتی در مورد این چیزها دارن. در بعضی از پادشاهی ها ازدواج پادشاه و ملکه اش باید در مقابل دربار انجام بشه. حداقل ما این کارو نمیکنیم.

ما که قبلاً انجامش دادیم!

خندید.

فصل ۸

نیار

سابلا قرار بود عروس من بشه. کم کم داشتم باور می کردم که شاید واقعاً همین طور بشه.

آخرین شب‌هایی که باهاش گذروندم، لحظاتی بودن که همیشه توی ذهنم می‌موندن.

قبل از اون، زن‌های دیگه‌ای هم بودن که اومدن دم در خونه‌م و آزمون گل رز رو پشت سر گذاشتن. بعضیاشون هم راه سابلا رو رفتن، گل رو چیدن و اون‌جوری ساعت شروع به تیک‌تاک کرد، ولی از رودخونه عبور نکردن.

یعنی اینکه سابلا اولین کسی نبود که تا این‌جا پیش اومده بود.

ولی اولین کسی بود که این قدر راحت می‌تونستم باهاش باشم.

پرسیدم:

ـ وقتی بیکار می‌شی، چی کار می‌کنی؟

گفت:

ـ بیشتر از هر چیزی دوست دارم کتاب بخونم.

ـ بلندبلند هم می‌خونی؟

ـ آره، عاشق خوندن با صدای بلندم. ولی معمولاً کسی حوصله
نداره گوش بده.

گفتم:

_من خوشحال می شم گوش بدم. خیلی وقته صدای یکی دیگه
رو طولانی نشنیدم.

گفت:

_حتماً!

دستم رو گرفت و تقریباً کشوند سمت کتابخونه. از شدت
ذوقش خوشم اومد. همین شور و شوقش باعث می شد بخوام
کاری کنم که هر روز واسه یه چیزی ذوق داشته باشه... تا
همیشه.

پرسید:

_دوست داری چی برات بخونم؟

داشت با نگاه و انگشتاش قفسه‌ها رو بالا و پایین می‌کرد. سمت
رمان‌ها کشیده شد چون برای خوندن با صدای بلند بهترن.

تنها مشکل، بدن لعنتی خودم بود. همین‌که از این طرف به
اون طرف می‌رفت، با اون دستای ظریف و گردن لختش که
بخاطر موهای کوتاهش پیداست... داشتم دوبار کیرم بلند
می‌شد.

به صورتم نگاه کرد، بعدم به شلوارم که کیرم توش شق کرده
بود.

گفت:

_شرط می‌بندم تمرکز کردن برات سخته.

گفتم:

—احتمالاً درست می‌گی.

گفت:

—اگه بریم تو تخت، من یه چیز شیطون برات بخونم، و هر وقت دیگه نتونستی طاقت بیاری، هر کاری لازم بود بکن... ولی —

دستشو بالا گرفت....

—باید تا جایی که می‌تونی، صبر کنی. این جوری لااقل مطمئن می‌شم که داستانو الکی حروم نکردیم.

خندیدم، ولی ته دلم حس کردم که چقدر این دختر فهمیده‌ست. هیچ زن دیگه‌ای این جوری درک نکرده بود که این نفرین باعث شده مغزم فقط به سکس فکر کنه، اما اون باهام راه می‌اومد، طوری رفتار می‌کرد انگار این فقط یه واقعیت ساده‌ست، بدون اینکه منو سرزنش کنه.

به جای اینکه با نفرین بجنگه، خودش رو باهاش هماهنگ کرده بود. گذاشته بود همه چی حول محور سکس بچرخه، و همین باعث شد برام آسون تر بشه که باهاش صمیمی بشم، و بذارم همه چی بیشتر از یه رابطه ی صرفاً جسمی بشه. با هم حرف می زدیم، شوخی می کردیم، از زندگی هامون قصه می گفتیم.

مهمونی هایی داشتیم که یادآور روزای خوب قدیمی بودن، گرچه ساده تر و کوچیک تر، ولی حتی آشپزای قصر هم انگار به خاطر علاقه ی ما به هم، با دل و جون تری غذا درست می کردن. می نشست روی پام و می داشت با دست خودم تو دهن کوچیک و مشتاقش توت بفرستم.

هر ساعت هم که بخوام می تونستم باهاش بخوابم، و همیشه آماده بود. اگه هم هنوز کامل آماده نبود، انقدر می مالیدم و

گُششو می‌لیسیدم تا آماده بشه؛ که هیچ‌وقت هم زیاد طول
نمی‌کشید.

با زن‌های دیگه همیشه خودمو کنترل می‌کردم، فقط یه جورایی
نفرین رو ساکت می‌کردم. ولی این اولین بار بود که واقعاً بعد از
ده سال احساس رضایت می‌کردم.

مطمئنم اون ساحره‌ای که منو نفرین کرد، فکر می‌کرد تا وقتی
این همه میل جنسی سر راه آدم باشه، هیچ پیوند واقعی‌ای
نمی‌تونه بین دل‌ها و ذهن‌ها شکل بگیره.

ولی من می‌تونستم تصور کنم که حتی وقتی پیر و چروکیده
شدیم، هنوز عاشق سابلای باشم. دلسوزی و مهربونیش نسبت به
من و مردم، حس کنجکاویش، شوخ‌طبعیش... همه‌ش باعث
می‌شد فکر کنم این دختر تا آخر عمرم برام مناسبه.

ولی هنوز یه آزمون آخر مونده بود.

همونی که همه‌ی دخترا، حتی اونایی که دو تا آزمون اول رو
هم رد کرده بودن، توش شکست خورده بودن.

من اجازه نداشتم بهش هشدار بدم.
هرچی گل رز تو دستش پژمرده‌تر می‌شد و گلبرگا می‌ریختن،
اضطرابم بیشتر می‌شد.

خیلی زود باید بخوابم...
و نمی‌دونم اون کسی هست که بتونه منو بیدار کنه یا نه.

فصل ۹

گل داشت پژمرده میشد. نیار گفت کاری از دستم برنمیاد جز اینکه صبر کنم. ما یه هفته رو با هم گذرونده بودیم، یه هفته عالی.

حالا شبا با نیار بیدار میموندم، ولی اون به محض طلوع خورشید باید میخوابید. من یه کم بیشتر بیدار میموندم.

قبل از اینکه برم بخوابم، به گل نگاه کردم. خیلی بدتر از آخرین باری بود که چکش کرده بودم! نصف گلبرگاش افتاده بود و بقیه هم قهوه‌ای شده بودن، و همون لحظه فهمیدم که یه شب دیگه رو با هم نخواهیم داشت.

خوشحال بودم که خوابیده بود. گریه کردم و گریه کردم تا اینکه چشمام از اشک سوخت. گابلین‌ها یه کم دورتر وایساده بودن، معلوم بود که نگرانن.

صورت‌مو با لبه دامنم پاک کردم. بهشون گفتم: «امیدوارم الان خودمو کاملاً مسخره نکرده باشم.» «نمیدونم دوشیزه‌های گابلین اینجوری گریه میکنن یا نه. ولی من فقط... میترسم.»

ظرف کره پرید سمتم و یه کم بهم زد. (سخت بود که بدونی چطور با اشیای بی‌جان اینجوری رفتار کنی، مخصوصاً وقتی تصور میکردم بعضی از اونا ممکنه وقتی طلسم برداشته بشه به جنگجویان گابلین خشن تبدیل بشن.)

بیشتر گابلین‌ها دورم جمع شدن، و فکر کنم اونا هم نمیدونستن چطور آروم کنن.

بعد، ساعت پدربزرگ زنگ زد، و فهمیدم که باید بخوابم.

فکر میکردم از نگرانی اینور و اونور میشم، ولی در واقع، سریع خوابم برد، فقط برای اینکه وارد یه رویای خیلی واضح بشم.

دوشیزه زیبای جوان پری تازه به سن بلوغ رسیده بود، اما مادر سختگیرش هنوز اجازه نمیداد از امنیت دهکده‌شون تو «پونی‌ز بروک» خارج بشه. هیچوقت به دختر اجازه هیچ تفریحی داده نمیشد.

کیلی همیشه یه دختر مطیع بود، اما داشت اطاعت رو غیرقابل تحمل پیدا میکرد، مخصوصاً تو جشنواره «بلتین». تو این شب، آدما برای پری‌ها نذری میداشتن. پری‌های جوان از یه جا به جای دیگه تو روستا، تو گروه‌های شاد، سفر میکردن، نذری‌ها رو برمیداشتن، و اگه کافی نبود، شیطنت میکردن.

چیزای خیلی مضر نه، چون هیچکس نمیخواست بین قبیله‌ها جنگی شروع بشه، ولی چیزای کوچیک. دزدیدن یه مرغ یا یه ابزار از انبار مزرعه، ادرار کردن تو سطل چاه، سوزوندن یه دیوار با یه علامت که معنی «احمق‌ها!» یا «خسیس!» میداد.

قبیله‌های پری اغلب برای این مناسبت‌ها همدیگه رو ملاقات میکردن، حتی با گابلین‌ها و الف‌ها هم قاطی میشدن. و وقتی از شیطنت‌هاشون برمینگشتن، از آتیش‌بازی، مهمونی، و رقص لذت میبردن، تا اینکه خورشید از بالای تپه‌ها طلوع میکرد.

خیلی سرگرم‌کننده به نظر میرسید، یه فرصت خوب برای لاس زدن با پسرهای جوان بدون اینکه هر لحظه زیر نظر باشی و نصیحت بشی. دخترای دیگه اجازه داشتن. قوانین تو اون شب آزاد بود—مگر اینکه مادر کیلی رو داشتی.

اون شب، به محض اینکه مادرش خوابید، کیلی یواشکی بیرون رفت تا به سمت جشن‌ها عجله کنه. درست وقتی که داشتن یه سبد کیک رو میبردن، با یه گروه بزرگ از پری‌ها ملاقات کرد، و اونا اونو تو جمعشون پذیرفتن.

تمام شب، کیلی چشمش دنبال یه پسر جوان خاص بود. قبلاً هرگز اونو ندیده بود، پس حتماً از یه قبیله دوردست بود.

لباساش ساده بود، ولی عالی تنش بود، و به هر حال به هیچ تزئینی نیاز نداشت، چون قطعاً یکی از دوست‌داشتنی‌ترین پسرهای جوانی بود که تا حالا دیده بود. موهای طلایی، چشمای آبی، لب‌های پر، شانه‌های پهن... اون از همین الان داشت خواب میدید که امشب بوسیدنش چطور خواهد بود. اولین بوسه‌اش.

مادرش بهش گفته بود که مراقب پسرهای جوان باشه، تا دوشیزگیشو حفظ کنه، ولی کیلی فقط یه دختر بی‌گناه بود— اون از جذابیت‌های پسرهای جوان چی میدونست؟

اون چند تا دوست با خودش داشت، به خوش‌تیپی اون نبودن، هرچند بد هم نبودن. کیلی با چند تا از دوستای خودش بهش نزدیک شد، و به زودی اون ازش خواست که برقصه، چون دوستای کیلی هم با دوستای اون جفت شدن.

از همون لحظه اول، اون کیلی رو طوری بغل کرد که هرگز بغل
نشده بود، و طوری بهش نگاه کرد که هرگز بهش نگاه نشده
بود.

ازش پرسید:

«اهل کجایی؟»

اون مبهم گفت:

«جنوب.»

«راه زیادی اومدی؟»

«به اندازه کافی.»

«می‌مونی برای یه مدت؟»

«بستگی داره...»

لبخند زد و اونم لبخند زد و سعی کرد هرچی جذابیت زنونه تو چنته داشت رو رو کنه، چون واقعاً امیدوار بود بمونه.

دوستاش رفته بودن سراغ مردهای دیگه، ولی کیلی داشت خودشو گم می‌کرد.

«اسمتون چیه آقا؟»

بعد از چندتا رقص، وایسادن تا نفس تازه کنن و کیلی فهمید که حتی اسمشم نمی‌دونه.

«روآن.»

یه اسم معمولی. سرشو تگون داد، جرعه‌ای شراب نوشید و یه کم مست شد.

«کیلی.»

«کجا زندگی می‌کنی، کیلی؟»

«کنار رودخونه. ما پری‌های آبی هستیم، من و مادرم.»

«این توضیح می‌ده آبی بودن چشمتو.»

اون بیشتر شب رو باهاش رقصید و با اینکه مکالمشون سبک و شوخ‌طبعانه بود، کیلی حس می‌کرد تا آخر شب اونو شناخته. سریع با لمس دستاش، لبخند چال‌دارش، و اونجوری که یه ابروشو بالا می‌انداخت، راحت شد.

یکی از دوستاش سعی کرد اونو از روان دور کنه.

«باید مراقبش باشی، کیلی. هیچ کس مطمئن نیست اون و دوستاش از کجا اومدن و اون تمام شب تو رو انحصاری کرده.»

«خب که چی؟ مگه شب برای همین نیست؟ عاشق شدن؟»

«ولی مطمئناً اون نمی‌مونه. باید با یکی از پسرهای جوونی که خوب می‌شناسیم برقصی.»

کیلی سرشو تکون داد.

«اونا رو خیلی خوب می‌شناسم. هیچ وقت مردی مثل اون ندیدم.»

شروع کرد به دوری کردن از دوستاش، چون می‌دونست اونا مراقبش هستن تا از دردسر افتادن با مادر سخت‌گیرش جلوگیری کنن. روان رو کشید کنار، تو سایه سنگ‌ها و بوته‌ها، دور از مهمونی.

شروع کرد به شکایت کردن از تمام مشکلات زندگی جوونیش،
اینکه مادرش هیچوقت نمی‌داشت خوش بگذرونه، اینکه زندگی
کنار رودخونه چقدر خسته‌کننده بود، اینکه همیشه کنجکاو بود
جنوب‌زمین چطور بود...

به نظر می‌رسید که اون حتی یه کلمه از حرفاشو گوش نکرده
بود، و به هر حال مهم نبود. یه دسته از موهاشو کنار زد و
بوسیدش.

کیلی تو اون بوسه ذوب شد. دستاش دورش حلقه شد، بدن
قوی و گرمش مثل هیچ‌چیزی نبود که تا حالا حس کرده بود.

بهش گفت:

«خوشگلی»

و هیچ کس تا حالا اینو بهش نگفته بود. اون برای یه پری به اندازه کافی زیبا بود ولی به سختی زیباترین دختر قبیله بود.

به زودی، اونو تو آغوشش گرفت و روی چمن ها گذاشت. کیلی به صورت طلایی روان نگاه کرد، موهاش با نور ماه می درخشید. می دونست که قراره اتفاقی بیفته.

گفت:

«می ترسم،»

«از چی می ترسی؟ مطمئناً از من که نه.»

«نه... من... فکر کنم از حرف مادرم می ترسم.»

«خب، اون اینجا نیست، هست؟»

خندید. دستش روی پای برهنه کیلی کشیده شد و زیر
دامنش رفت.

«می ترسم بهم آسیب بزنی.»

«خیلی باهات ملایم خواهم بود، خوشگله. مگر اینکه خیلی
بترسی...»

«اوه، نه، نه...»

کیلی ترسیده بود، ولی نه خیلی زیاد. می خواست بیشتر از اون
بدونه.

روآن دامنشو بالا زد.

وقتی تموم شد، یه کیسه کوچیک بهش داد و گفت:

«باید اینو دم کنی و چای درست کنی، وگرنه ممکنه خودتو با
یه بچه پیدا کنی.»

«اوه—ولی—تو کجا خواهی بود؟ اگه ما یه بچه می خواستیم
چی؟»

خندید.

«ما مطمئناً نمی‌خوایم.»

«تو که برنمی‌گردی به جنوب‌زمین، نه؟ بعد از این؟»

گفت:

«شب بلیتین (Beltane) هست، این شبی نیست که مردی
رو پیدا کنی که باهاش ازدواج کنی. این شبیه که از خودت
لذت ببری.»

«ولی—من عاشقتم!»

روآن پل بینی‌اش رو مالید.

«مطمئناً نیستی، از این مطمئن باش.»

بعدش روی یه زانو جلوی اون نشست، دستشو گرفت و گفت:

«شب فوق‌العاده‌ای بود. دوباره انجامش می‌دادم. اما من جوونم

و تو هم همینطور. و فکر نمی‌کنم تو واقعاً بخوای عروس من

باشی.»

«من—من می‌خوام... من...»

روآن سرشو نوازش کرد اما بعدش با عجله رفت، و در این لحظه

کیلی شروع به گریه کردن کرد. یکی از دوستانش اونو پیدا کرد

و شروع به سرزنش کردنش کرد.

«اینجایی! همه دنبالت بودیم! تو که کاری با اون مرد غریبه
نکردی، کردی؟»

کیلی گفت:

«نه، نکردم،»

حالا فهمیده بود که احمق بوده. باید خودشو جمع و جور
می کرد.

به خونه رفت، جایی که مادرش منتظر بود و از قبل هم
مشکوک به نظر می رسید.

مادر کیلی یه زن معمولی نبود. اون قوی ترین جادوگر آبی تا
صد مایل دور و برش بود و کیلی تک دخترش بود. تنها چیزی
که از دختر خوشگلش ناامیدش می کرد این بود که خیلی

ساده لوح بود، خیلی دلش می خواست همه ازش خوششون
بیاد... و استعداد زیادی هم تو جادو نداشت.

راستش رو بخواین، دلیل های زیادی برای ناامید شدن از کیلی
وجود داشت. ولی مادرش هنوزم اونقدر عاشقش بود که هر
مادری می تونه عاشق دخترش باشه... یا حداقل، عاشق این بود
که کیلی می تونه چی بشه، اگه فقط یکم خودشو جمع و جور
کنه.

بهش گفت:

«امیدوارم همه چی خوب پیش رفته باشه»

«آره...»

«خیلی رنگت پریده.»

مادرش یه بویی کشید.

«یه بویی حس می‌کنم.»

کیلی وحشت کرد. نکنه مادرش فهمیده چیکار کرده؟

ولی نه، بویی که مادرش حس می‌کرد بوی گیاه بود. خودش هم بعضی وقتا از اونا برای جادو استفاده می‌کرد. دست کرد تو جیب کیلی و اون کیسه کوچیک رو درآورد.

«این چیه؟»

کیلی سعی کرد یه چیزی سر هم کنه، ولی مادرش خیلی زود حقیقت رو فهمید و خیلی عصبانی شد. کاری کرد که جوی آبی که از جلوی درشون رد می‌شد به تلاطم بیفته و موج بزنه، بعد شنلش رو برداشت و در رو با شدت باز کرد.

کیلی داد زد:

«کجا می‌ری؟»

«می‌رم پیداش کنم!»

جادوگر آبی تو پیدا کردن آدم‌ها خیلی وارد بود، چون تو اون نواحی هیچ مردی نمی‌تونست زیاد دور بشه بدون اینکه از یه رودخونه رد بشه، و هیچ‌چی مثل آب دهن‌لق نبود، اگه بلد بودی زبونش رو بفهمی. سریع‌ترین اسب دهکده رو قرض گرفت و اونقدر رفت تا پیداش کرد.

ولی جادوگر آبی اون پری طلایی خوشگلی که دخترش باهاش خوابیده بود رو ندید. یه گابلین زشت با شاخ و دندون نیش دید که سوار اسب داره با دوستاش می‌خنده، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

داد زد:

«تو! تو کیلی منو نجس کردی!»

اون برگشت.

«نجس کردم؟ اون که خیلی هم خوشش اومد.»

«یه گابلین؟ از یه گابلین خوشش اومد؟»

«خب، اون موقع‌ها قیافه‌ام این شکلی نبود...»

یه بشکن زد و یه هاله جادویی درست کرد، و حالا جادوگر آبی
فهمید که چی باعث شده کیلی سر عقل نیاد.

«ولی من هیچ‌وقت قصد نداشتم به اون دختر آسیب بزنم. به
نظرم خیلی تشنه اولین تجربه‌اش بود.»

«تو پادشاه گابلین‌های جوون از غارهای سبز هستی، مگه نه؟»

«در خدمت شما هستم، بانو. ما فقط دوست داریم یکم تو

جشن بیل‌تین خوش بگذرونیم.»

جادوگر آبی تو عمرش اینقدر عصبانی نشده بود. این مرد جوون

دختر عزیز و ساده‌لوحش رو ناراحت کرده بود، و حتی انگار

متوجه هم نبود. می‌گفتن پادشاه تازه تاج‌گذاری کرده هی داره

ملکه انتخاب کردن رو عقب می‌ندازه و جاش با دخترهای

جوون خوش می‌گذرونه.

جادوگر آبی ذره‌ای حوصله حقه زدن‌های گابلینی رو نداشت.

«خیلی از خانوما خوشت میاد، نه؟»

یکی از دوستاش گفت:

«آه، نمی‌تونین سرزنشش کنین، اون همش با معلم‌های پیرش
تو اتاق حبس شده بود و شمشیربازی و سیاست یاد می‌گرفت.»

پادشاه گابلین بی‌اعتراض گفت:

«به هر حال، من یه گابلینم. ما باید یکم خوش بگذرونیم.»

«من می‌تونم سرزنشش کنم، و می‌کنم. اگه اینقدر از زن‌ها
خوشت میاد، پادشاه گابلین، باید اونقدر زن داشته باشی که
حتی تصورش رو هم نکنی.»

جادوگر آبی شروع کرد به طلسم کردن، یه طلسمی که خیلی
فراتر از مهارت معمولیش تو جادو بود. خشمش بهش نیرو
می‌داد و بهش اجازه می‌داد به جادوی تاریک و عمیقی
دسترسی پیدا کنه، و آب دورش چرخید و رعد و برق زد،
طوری که حتی پادشاه گابلین بی‌خیال هم شروع کرد به عقب
رفتن و شمشیرش رو کشید.

جیغ زد:

«تو رو تو یه زندون از شهوت زندانی می‌کنم! افرادت از تمام نیازهای تو مراقبت می‌کنن، ولی هیچ‌وقت باهات حرف نمی‌زنن یا حتی گرمای نگاهشون رو بهت نمی‌دن! در ضمن، باید اعلام کنی که با هر دختری که در خونت رو بزنه هم‌خوابی می‌کنی و بهش یه سکه طلا برای هر شب می‌دی—به شرطی که اون دختر یه انسان باشه!»

چون جادوگر می‌دونست که هیچ‌کس به اندازه انسان‌ها از گابلین‌ها بدش نمیاد، و خودش هم زیاد از انسان‌ها خوشش نمیومد. نمی‌خواست هیچ دختر پری دیگه‌ای زجر بکشه، اینو مطمئن بود.

«هر لحظه که بیدار باشی غرق در شهوت خواهی بود، و تنها دختری که می‌تونه تو رو آزاد کنه دختریه که قلب واقعی تو رو

بیشتر از زیبایی یا پول دوست داشته باشه—البته اگه اصلاً
قلب واقعی داشته باشی، گابلین کثیف و زشت.»

پادشاه گابلین، اسبش رو به تاخت واداشت تا از دست اون فرار
کنه، اما نفرین دیگه کار خودش رو کرده بود. وقتی رسید به
خونه‌اش، دید همهٔ رعیت‌هاش تبدیل به اشیاء شدن. یه حس
شدید و سوزان از میل و هوس و شهوت توی وجودش پیچید،
یه میلی که هیچ‌چیز نمی‌تونست آرومش کنه، اما از طرفی هم
نمی‌تونست از دروازه‌های قلمروش بیرون بره. تنها کاری که از
دستش برمیومد این بود که با پرنده‌های پیام‌بر به شهرهای
نزدیک خبر بفرسته و شرایطی که جادوگر واسش گذاشته بود
رو اعلام کنه—و از هر زنی که می‌تونه دردش رو آروم کنه،
کمک بخواد.

ولی خود جادوگر هم حساب نکرده بود که این نفرین چه بهایی
براش داره. فقط نفرین کردن کافی نبود، باید می‌رفت و با چشم
خودش عذاب پادشاه گابلین رو می‌دید. خودش رو توی رود
انداخت و بدنش رو به آب تبدیل کرد تا بتونه تا غارهای سبز
بره. اون قدر غرق در فکر انتقام بود که وقتی رسید، تازه فهمید
خودش هم گیر افتاده—نه با یه طلسم بیرونی، بلکه با خشم
خودش. چون نمی‌تونست از خشمش دل بکنه، همون خشم
نگهش داشته بود توی رود پادشاه گابلین. و هر چی سال‌ها
می‌گذشت، عصبانیتش بیشتر می‌شد. با خودش عهد کرد که
اگه یه دختر بتونه نفرین رو بشکنه، اون دختر رو خواهد کشت.

☆☆☆☆**

با وحشت از خواب پریدم.

این خواب—

کی این خواب رو فرستاده بود برای من؟

اگه نیار خودش خواسته بود همچین خوابی رو به من نشون بده، که خب خیلی تصویر خوبی از خودش نساخته بود. پادشاه جوون گابلین واقعاً یه شیاد بود، با اون فریب و ظاهر زیباش که دخترهای ساده دل پری زاد رو گول می زد. یه شباهتی بین اون و نیاری که می شناختم می دیدم، ولی واقعاً باورم نمی شد الان همون آدم باشه.

از طرفی اگه خود جادوگر آب این داستان رو تعریف کرده بود، اونم که قهرمان ماجرا نبود. با انتقامش هم زندگی پادشاه رو نابود کرد و هم خودش رو.

یه نفر دیگه هم توی خواب بود—سرنوشتش مشخص نبود— ولی خواب بیشتر شبیه خاطره^۱ اون دختر بود تا کس دیگه ای. کیلی؟

واقعاً چی به سرش اومده بود بعد از اینکه مادرش ناپدید شد؟
هنوز زنده بود؟ اگه زنده بود، باید هم‌سن نیار می‌بود، یعنی
هنوز جوون.

اما یه چیز رو این خواب کاملاً روشن کرد—نیار همون مرد
توی تابوت بود.

می‌فهمم—در مورد امتحان دوم درست فکر کرده بودم. اگه به
سراغ ظاهر زیبای نیار می‌رفتم، یعنی ظاهرش رو به دل و
ذهنش ترجیح داده بودم—و شکست می‌خوردم.

همین که بلند شدم تا دنبال صبحونه بگردم، قلبم ریخت
پایین.

هیچ صبحونه‌ای نبود، فقط یه کیف قهوه‌ای رنگ اون‌جا بود—
و یه یادداشت.

سابلای عزیز،

رزت پژمرده. تا اینجا اومدی. لطفاً طلاهای منو با آرزوی
بهترین‌ها برای خانواده‌ات ببر.

—پادشاه گابلین

کیف پر از سکه‌های طلا بود، و روش چند تا نون جو کره‌ای
پیچیده شده توی پارچه. قمقمهٔ آبم هم بود، پُر از آب.

_نه... نه...

«پادشاه گابلین»... نه نیار؟ یعنی چی؟

پول رو برنداشتم، فقط پابره‌نه توی لباس خوابم دویدم توی
راهروها و اسم نیار رو فریاد زدم، دنبال گابلین‌ها گشتم، اما
همه‌جا ساکت بود. حس می‌کردم همه دارن عزاداری می‌کنن و
دل دیدنم رو ندارن، یا شاید هم اصلاً اجازه نداشتن.

رز، حالا فقط یه ساقهٔ خشک و قهوه‌ای شده بود. دلم
نمی‌خواست برم سمت غار، ولی آخرش دیدم راه دیگه‌ای
نیست.

رودخونه داشت خروش می‌کرد و آتش می‌پاشید همه‌جا، و
صدای خنده‌های جادوگر آب می‌اومد.

«تو شکست خوردی، آدم کوچولو! برگرد پیش خونوادت!»

جیغ زدم

«نه! چرا این کارو می‌کنی؟ چرا هنوزم داری این‌طوری عذابش
می‌دی؟»

«من عذابش می‌دم تا روزی که بمیره. و اگه یه کم دیگه بهم
نزدیک شی، با خوشحالی می‌فرستم زودتر پیش مرگ!»

عقب رفتم، سرم رو تگون دادم و دویدم سمت پله‌ها.

یعنی واقعاً همه‌چی تموم شد؟ یعنی دیگه راهی ندارم؟

برگشتم توی اتاقم و به کیسه‌ی پر از طلا نگاه کردم.

این طلا می‌تونست خونواده‌م رو از بدبختی نجات بده.

ولی... واقعاً نجات می‌داد؟ شک کردم.

اگه خانواده‌م عاقل بودن، این طلا می‌تونست تا آخر عمر راحت نگهشون داره. ولی اونا عاقل نبودن. هیچ‌وقت با «کافی» راضی نمی‌شدن. خواهرام دنبال تجمل و خوشی بودن. اونا یه درآمد ثابت می‌خواستن، نه یه کیسه طلا که زودتر از چیزی که فکر کنی خرجش می‌کنن.

بیشتر از اون، دلم نمی‌اومد طلای نیار رو با خودم ببرم. من هیچ‌وقت به‌خاطر طلا این‌جا نیومده بودم. همیشه اون بود که

منو به خودش می کشید. و حالا دیگه نمی تونستم تصور کنم
زندگی بدون اون چه شکلیه. تصمیم گرفتم حتی یه سکه هم از
طلای نیار رو با خودم ببرم.

طلاها رو خالی کردم و فقط غذا و آب رو توی کوله ام گذاشتم.
حتی سکه هایی که خودم درآورده بودم هم جا گذاشتم.
نمی خواستم چیزی ازش داشته باشم... جز خودش.

لباس هامو که از خونه آورده بودم پوشیدم. تنها چیزی که از
خونه ی نیار دزدیدم، اون سنگ شفا بود که شکل کیرش بود،
چون مطمئن نبودم شبا بدون اون، دلم طاقت بیاره. حس
می کردم خودش هم از این شیطنت خوشش می اومد. خیلی
بامزه و گابلین طور بود.

کفش هامو پوشیدم، سعی کردم اون حس سنگین ناامیدی رو از
خودم دور کنم. ولی هنوز یه امید کوچیک داشتم.
باید دختر جادوگر آب رو پیدا می کردم.

فصل ۱۰

راه برگشت خیلی طولانی‌تر از رفت به نظر می‌اومد. خب، بارون هم نبود که یه کم خنکم کنه. آفتاب حسابی داغ بود، و دیگه به این گرما عادت نداشتم. تازه داشتم به اون نورای نرم و درخشان غار و هوای خنک و ثابتش عادت می‌کردم. حالا هر قدمی که برمی‌داشتم، انگار آفتاب داشت پشتمو می‌سوزوند.

مجبور بودم شنلم رو سرم باشه و کلاهمو پایین بکشم که آفتاب سوخته نشم، ولی خب واقعاً سنگین بود.

ولی بدتر از گرما، حسی بود که تو دلم داشتم. اینکه شاید دیگه هیچ‌وقت نیار رو نبینم، اینکه انگار شکست خوردم، هم واسه خودش، هم واسه مردمش. و حالا باید برمی‌گشتم پیش خواهرای خودخواه و همون زندگی کسل‌کننده‌ای که همیشه داشتم، جایی که هیچ‌کس کنجکاوی و جاه‌طلبی منو جدی نمی‌گرفت.

تو راه، نشونه‌های آشنا رو می‌دیدم؛ سنگ‌های قدیمی،
درخت‌های آشنا. عصر شده بود که از دهکده‌ی بین راه رد
شدم، نزدیک فیرهیون. مردم بهم نگاه‌های بدی می‌کردن.
مطمئنم همشون فکر می‌کردن پیش پادشاه گابلین رفتم.
موهامم که کوتاه شده بود، دیگه شبیه بقیه‌ی دخترا نبودم.

وقتی وارد فیرهیون شدم، اوضاع بدتر شد. همه با تعجب نگام
می‌کردن و زیر لب پیچ‌پیچ می‌کردن. زن آبجوفروش که بارها ازش
نوشیدنی گرفته بودم، فقط با خشم نگام کرد، حتی یه سلام
خشک و خالی هم نداد.

رسیدم دم خونه‌مون. وایسادم جلوی در، دستمو گذاشتم روی
شکمم تا اون دل‌درد عصبی رو آرام کنم. بعد درو باز کردم.

کلارا با عجله اومد سمتم.

_سابلا! یه هفته‌س رفتی! یعنی سکه‌هارو آوردی؟

سرد جواب دادم:

—هیچی ندارم.

پدر و دوقلوها هم اومدن تو اتاق، اونا هم همون سوال رو پرسیدن.

مارتا گفت:

—هیچی نداری یعنی چی؟ پس اون سکه‌ها چی؟ نکنه گولمون زدی؟ یه هفته‌ی تموم پیشش بودی، معلومه که ازت خوشش اومده بود!

تریکسی با تمسخر گفت:

—حتی یه چیز کوچیک هم ندزدیدی؟ مگه ناراحت شدی از این کار؟ با اون کاری که اون باهامون کرده؟

کلارا گفت:

—یا اینکه ازش ترسیدی؟ اون بهت آسیب نزد، نه؟

با عصبانیت گفتم:

—بالاخره یکی نگران حالم شد!

کلارا گفت:

—خب معلومه که نگران بودیم. ولی ظاهرت که خوبه، فقط
موهاتو چی کار کردی؟ آقای وداست چی می‌گه راجع به این؟

با تعجب گفتم:

—آقای وداست؟ چی کار به اون دارین؟

آقای وداست یه تاجر پولدار تو شهر بود، ولی معروف بود به
بی‌رحمی تو تجارت.

بابا یه کم معذب شد.

—دخترم، وقتی رفتی، همه فهمیدن که کجا رفتی. همه گفتن
کار خیلی فداکارانه‌ای کردی. آقای وداست هم که شنید، خیلی
تحت تأثیر قرار گرفت. برای همین خواستگاری کرد.

یه حس وحشتناک تمام بدنم رو گرفت.

—باورم نمی‌شه.

بابا گفت:

—واقعیه. خودش اومد پیش من و...

گفتم:

_منظورم اینه که باورم نمی‌شه این آدم از کاری که من کردم
خوشش بیاد. اون آدم بی‌رحمه!

بابا گفت:

_خب آره، تو تجارت سخته. ولی این که دلیل نمی‌شه آدم
اعتقاد و ارزش نداشته باشه. معلومه که فقط دنبال زیبایی
نبوده، وگرنه خیلی وقت پیش خواستگاری می‌کرد. چیزی که
براش مهم بوده، شجاعت و فداکاری توئه. بهتر از این نمی‌شد،
انگار همه چی طبق نقشه پیش رفته.

تريکسی اخماش رفت تو هم:

_نهایتش اینه که بخوابی با یه گابلین، بعدش برات خواستگار
پولدار بیاد!

گفتم:

_نمی‌خوام با آقای وداست ازدواج کنم. من... من فکر می‌کنم
می‌تونم با پادشاه گابلین ازدواج کنم. فقط باید نجاتش بدم. اون
اون آدمی نیست که شما فکر می‌کنین. اون طلسم شده، یه
جادوگر طلسمش کرده.

کلارا با پوزخند گفت:

_طلسم؟ سابل، ببین چی داری می‌گی. حالا طلسم شده یا نه،
چرا می‌خوای با یه پادشاه گابلین ازدواج کنی؟ پادشاه چی؟ یه
تپه؟ وقتی می‌تونی با یه تاجر موفق ازدواج کنی؟

بابا گفت:

_تو مال اینجایی، عزیزم. این خونه‌ی توئه. این همون زندگیه
که همیشه داشتی.

مارتا گفت:

_گابلین‌ها زشتن. آقای وداست قیافه‌ش بد نیست. نمی‌فهمم چرا نمی‌خوای باهاش ازدواج کنی. کاش از من خواستگاری می‌کرد. همیشه سابلای همه چی رو می‌بره.

بابا گفت:

_شاید یه کم زیادی فشار آوردیم بهش. دخترم خسته‌ست. فردا همه چی بهتر می‌شه. آقای وداست رو دعوت می‌کنم شام، که درست و حسابی همو ببینیم

گفتم:

_بابا تو رو خدا اون سکه‌ها رو خرج نکن. اون پولای واسه اجارست! من با آقای وداست ازدواج نمی‌کنم. داری هدرش می‌دی.

بابا با لحن آرومی گفت:

— عزیزم، خسته‌ای. سعی کن فراموشش کنی.

— فراموشش کنم؟

منظورش نیار بود.

من هیچ‌وقت نمی‌تونم فراموشش کنم.

حتی تحمل دیدن‌شون رو هم نداشتم، با اون حرف زدن‌هاشون
درباره‌ی پول و شوهر دادن من، و اینکه ناراحت بودن چرا سکه
نیوردم، چون می‌خواستن مهمونی بگیرن واسه یه مردی که
من ازش متنفر بودم.

خواهرام گفتن بیا یه کم خوراک گرم بخور و بخواب.

رفتم تو اتاقی که با کلارا شریک بودم. احساس می‌کردم دیگه
این اتاق رو هم نمی‌شناسم. دلم برای اتاقم تو غار تنگ شده
بود، برای اون سقف پرستاره.

نشستم جلوی میز آرایش، به صورتم تو آینه‌ی کوچیک خیره
شدم. دیگه شبیه اون دختر سابق نبودم. موهای کوتاه و فرفری،
یه شخصیت دیگه بهم داده بودن. مثل خود واقعیم بودم، یه
دختر شورشی. حتی صورتم هم انگار بزرگ‌تر و بالغ‌تر شده بود.
نمی‌دونم اونا می‌دیدن یا فقط خودم حس می‌کردم.
پایین، صدای پچ‌پچ خواهرام هنوز می‌اومد، اما یه لحظه بعد
کلارا اومد بالا.

گفت:

_همه چی درست می‌شه. لباس خواب بپوش، خیلی خسته‌ای.

و لباس خوابشو از جالباسی برداشت.

من دیگه نمی خواستم با کلارا هم تخت بشم. ولی خب، این
زندگی من بود.

توی ذهنم گفتم:

« فردا می تونی بری کتابخونه، نقشه ها رو نگاه کنی، و راه بیفتی
دنبال کیلی»

تو گوشه ی اتاق لباسم رو عوض کردم، اون سمت کلارا. دیدم
داره نگام می کنه. وقتی متوجه شد دیدمش، نگاهشو پایین
انداخت.

گفت:

_ببخش. نمی خواستم خیره شم. فقط می خواستم مطمئن شم
اون آزارت نداده.

گفتم:

_نداد، کلارا. جدی می‌گم. خیلی خوب باهام رفتار کرد. اولش
یه کم خشن بود. اعتماد نداشت. ولی آخرش... آخرش پر از
عشق بود.

با اخم نگام کرد:

_اعتماد نداشت؟

گفتم:

_کلارا، اون مجبور بود. شاید خیلی وقت پیشا تسلیم می‌شد،
اگه به خاطر مردمش نبود.

کلارا پوفی کشید:

_خب، هر چی که هست، تو اون جا جایی نداری. نمی‌تونم باور
کنم موهای قشنگتو زدی.

گفتم:

_خیلی سنگین شده بود.

آه کشیدم و رفتم تو تخت. اونم اومد، ولی ته تخت خوابید،
انگار فکر می‌کرد آلوده شدم. و شاید واقعاً هم شده بودم. با
اینکه از خستگی داشتم می‌مردم، خوابم نمی‌برد. دلم
وحشتناک برای نیار تنگ شده بود. حاضرم هر چی دارم بدم،
فقط یه بار دیگه دستاشو حس کنم، نفساشو کنار گوشم
بشنوم.

اگه واقعاً از دستش داده باشم، یعنی یه زن دیگه جای من
می‌ره پیشش. این فکر مثل چاقو تو قلبم بود.

زن‌های قبل از خودم برام مهم نبودن. یادم بود که اول چقدر
سرد باهام رفتار می‌کرد، معلوم بود خیلی وقت بود کسی رو
نبوسیده یا بغل نکرده. ولی بعد از اون...

بعدش دیگه نتونستم رو پاهام وایسم.
یه کم بعد صدای خر و پف کلارا اومد. اتاق گرم بود. باید یه
شب کامل رو اینجا می‌موندم، بدون لمس نیار.

جرئت نداشتم زیاد تکون بخورم که کلارا بیدار نشه، ولی هر
چی بیشتر اونجا دراز می‌کشیدم، بدنم بیشتر ازش می‌خواست.
احساس خالی بودن می‌کردم. خیلی آروم دست بردم به سمت
سنگی که دزدیده بودم و گذاشتمش تو کُس خودم، ولی حتی
بدتر شد. عضلات کُسم رو سفت کردم، به امید یه کم حس و
حال از تماسش، ولی هیچ‌چیز شبیه اون عشق‌بازی با نیار نبود.
عرق کرده بودم. دستم رو پایین بردم و شروع کردم به نوازش
خودم. عضلات کُسم منقبض شدن، خیلی آروم سعی کردم
سنگ رو تو خودم حرکت بدم...

خدایا... فقط بذار ارضا شم. انگار نفرین اون به من هم سرایت کرده بود.

_سابلا؟

کلارا یه دفعه خر و پفش قطع شد.
دست هام فوراً وایسادن.

_هوم؟

_داری چی کار می کنی اون جا؟

_هیچی.

صورتم از خجالت داشت می سوخت. بدتر از این نمی شد، انگار
داشتم آدم می کشتم.

_داشتی... به پادشاه گابلین فکر می کردی؟

_نه.

یه پوزخند زد.

_فکر کنم دیگه نمی دونیم تو کی هستی اصلاً.

گفتم:

_رفتن پیش اون، پیشنهاد خودت بود. خودت می دونستی من

همیشه دنبال زندگی بزرگ تری بودم. فکر می کردی چی

می شه، کلارا؟ اگه فکر نمی کردی لذت می برم، لابد انتظار

داشتی عذاب بکشم. در هر صورت، انگار خیلی از من توقع

نداشتی، نه؟

گفت:

_فکر می‌کردم یه درس عبرت واست می‌شه.

با عصبانیت گفتم:

_آره، شد! شب بخیر.

صبح رو با عزم و اراده‌ی تازه‌ای شروع کردم. لباس پوشیدم،
موهامو یه جوری بستم که یه کم آراسته به نظر بیاد و تصمیم
گرفتم برم کتابخونه.

هنوز پام کامل نرفته بود روی پله‌ی آخر که صدای پدرم اومد:

_سابلا.

خشکم زد. هیچ‌وقت اسممو صدا نمی‌کرد. کلارا رو دیدم که رو
صندلی قدیمی مادر نشسته، دستاشو توی دامنش قفل کرده
بود، خیلی خانوم‌وار و مظلوم نشسته بود.

پدر گفت:

—متأسفم، اما اجازه نداری از خونه بری بیرون. آقای وداست
امشب شام مهمون ماست، و راستش مطمئن نیستم بشه بهت
اعتماد کرد. می‌ترسم پادشاه گابلینا روت طلسمی گذاشته باشه.

گفتم:

—تو رو خدا—فقط یه کم هوا بخورم!

سریع به کلارا نگاه کردم. می‌دونستم حداقل یه چیزایی از
دیشب به بابا گفته. لعنت به من، باید خودمو کنترل می‌کردم.

کلارا گفت:

—خب پنجره رو باز کن، هوا همون میاد تو. به نفع خودته،
سابلا. نمی‌خواهی آسیب ببینی. حالا که یه خواستگار

درست و حسابی داری، دیگه لازم نیست فکر پادشاه گابلینا
باشی.

گفتم:

_تو که مادرم نیستی.

پدرم گفت:

_سابلا، خواهش می کنم. می دونم ناراحتی، ولی من پدرتم، و با
خواهرت موافقم. کاری که باید با شاه گابلین می کردی، کردی.
اما تو یه دختر انسان هستی. نمی خوای با بی احترامی به
خواستگارت، همه چیو خراب کنی.

دستم رو به نشونه تسلیم بلند کردم. معلوم بود فایده ای نداره
حرف زدن.

گفتم:

— یعنی واقعاً نمی‌دارید از خونه برم بیرون؟

کلارا گفت:

— بله، اگه مجبور باشیم. می‌تونی کمکم کنی برای شام آماده بشیم. یه کم کار بدنی برات خوبه.

بلند شد، یه نگاه تحقیرآمیز بهم انداخت و گفت:

— اتاق پذیرایی باید حسابی تمیز و گردگیری بشه.

پرسیدم:

— تو که این مدت خونه بودی، پس چی کار می‌کردی؟

ولی یه جواب مبهم داد و رد شد.

دنبالش رفتم سمت پمپ آب بیرون تا سطلارو پر کنیم، ولی داشتم نقشه فرار می کشیدم. خودش هم می دونست، چون یه لحظه هم چشم ازم برنداشت.

تظاهر کردم که دارم همکاری می کنم. حتی واقعاً سعی کردم خوب کار کنم، چون می دونستم بیشتر حرصش درمیاد. با اینکه خودش ادعای خانوم خونه بودن داشت، بیشتر از همه از کارای خونه بدش می اومد.

گفت:

– تو زمین رو بشور، منم گردگیری می کنم

اینو ایه حالت اشرافی گفت، ولی فقط نمی خواست زانو بزنه.

گفتم:

ـخیلی هم خوبه!

شروع کردم به رنده کردن صابون تو سطل آب. کلارا با فاصله
وایساده بود و با وسواس خاصی مشغول تمیز کردن ظرفای
چینی بود. البته از بس فروخته بودیم چیزی نمونده بود. اون
چند تا رو هم با فاصله چیده بود که قفسه‌ها خالی به نظر
نرسه.

دوقلوها رفته بودن خرید، و پدرم یه بار سر زد و گفت:

ـکلارا، اگه یکی دو ساعت برم بیرون، خودت می‌تونی کارا رو
جمع کنی؟

کلارا با نگاهی که یعنی "یه وقت کار دستمون ندی" گفت:

ـمطمئنم که سابلای عاقل‌تر از این حرفاست.

بابا رفت. من هم با خودم فکر کردم شاید بتونم یه شمعدون
بکوبم تو سر کلارا و بیهوشش کنم. ولی ممکن بود واقعاً آسیب
ببینه... یا بدتر، موفق نشم و اونم منو تا شب بندازه تو زیرزمین.
نه، همچین تجربه‌ای نداشتم. کاش یه داروی خواب‌آور داشتم
که بریزم تو چایش!

همین‌طور که داشتم به این فکرای احمقانه می‌کردم، یه چیزی
از گوشه چشمم دیدم. اولش فکرم رفت سمت گابلینا. کاش
بودن، شاید کمکم می‌کردن نقشه بکشم.

یا شاید... یکی‌شون اینجا بود.

یه دستمال از گوشه اتاق خزید تو، با یه حرکتی که انگار پا
داره، و اومد توی بغلم.

چشمام گرد شد. همون دستمالی بود که دیروز دور بیسکویتام
پیچیده بودم.

آروم زمزمه کردم:

— نمی‌دونستم می‌تونی از غار بیای بیرون.

دستامو تو هم قفل کردم، بهش نگاه التماس‌آمیز انداختم و با
نگاهم به کلارا اشاره کردم.

— می‌تونی حواسش رو پرت کنی؟

اینو بی‌صدا لب زدم.

فکر کردم شاید اگه بره صورتش، اون قدر بترسه که من بتونم
فرار کنم.

دستمال گوشه‌شو مثل انگشت بلند کرد، بعد شروع کرد به
خزیدن سمت کلارا.

کلارا داشت غر می‌زد:

_حیف این همه وسایل قشنگ... حیف که فروختیم... اگه
نقره‌ها هنوز بودن، آقای وداست بیشتر خوشش می‌اومد...

گفتم:

_خب بدون خدمتکار، نقره به چه دردی می‌خوره؟ خودت که
حاضر نیستی برق بندازی بهشون. با چراغا هم که همیشه غر
می‌زنی.

با ژست حکیمانه گفت:

_هممون باید یاد بگیریم زحمت کشیدن یعنی چی.

دستمال تا اون موقع خزیده بود نزدیکش. کلارا داشت درهای
بوفه رو می بست که یهو دستمال پرید بالا، دور مچش پیچید و
با یه گره محکم بستش به دستگیره.

کلارا با وحشت گفت:

—این دیگه چیه؟!

و سعی کرد دستش رو آزاد کنه ولی دستمال سفت تر شد.

این اون چیزی نبود که در نظر داشتم... ولی خب، بد هم نبود!

کلارا دست دیگه شو برد جلو که گره رو باز کنه و ناله کر

—سابلا! این جادوئه؟

من اما دویدم سمت در.

پشت سرم صدای تقلاهاشو می شنیدم

فریاد زد:

_سابلا!

پریدم تو خیابون، مستقیم به سمت کتابخونه. دلم می خواست
همین طوری برم یه راه شمالی رو بگیرم و در برم، ولی پول
نداشتم، و مطمئن بودم بابا یه گروه دنبالم می فرسته. باید اول
نقشه رو نگاه می کردم. فقط باید می فهمیدم کدوم جاده
می رسه به "نهر پونی".

رفتم تو یه کوچه فرعی که کسی نبینم. جلوی در کتابخونه
قدم هامو آرام کردم تا مظنون نشم. فضای داخل مثل همیشه
آروم بود و بوی کاغذ تو هوا پیچیده بود. قبلاً فکر می کردم این
کتابخونه بزرگه، ولی کتابخونه نیار هم قد اینه—تازه بهترم

هست، چون پر از مردایی نیست که نگات کنن انگار اشتباهی
اومدی اینجا.

رفتم سراغ بخش نقشه‌ها. کتاب منطقه خودمون رو برداشتم. با
اینکه قلبم مثل طبل می‌کوبید و مدام نگران بودم کلارا بیاد
پیدام کنه، بالاخره تو نقشه، اون نهر کوچیکو پیدا کردم—یه
روز پیاده‌روی شمال. هیچی نداشتم—نه پول، نه غذا—ولی با
گدایی یا دزدی هم که شده خودمو می‌رسوندم.
یهو در کتابخونه محکم باز شد. از ترس غریزی پریدم زیر میز.

کلارا بود، با یه نگهبان.

گفت:

—همینه. اونجاست.

با اینکه شاید از دست کلارا درمی‌رفتم، ولی نمی‌خواستم جلوی
این همه مرد تو کتابخونه مثل مجرم ببرنم بیرون. همه داشتن
نگام می‌کردن. از زیر میز خزیدم بیرون، صاف رفتم جلو.

نگهبان گفت:

—خانوم، انگار شب شلوغی در پیش دارین.

بیشتر با خنده گفت تا تهدید.

وقتی برگشتم خونه، تو دلم اضطراب موج می‌زد. حالا کلارا
هیچ‌وقت دیگه به من اعتماد نمی‌کرد—که البته بهتر هم بود.
چون منم به اون اعتماد نداشتم. ولی هنوز باید فرار می‌کردم.

پرسیدم:

—دستماله کو؟

گفت:

_اون دستمالی که بهم حمله کرد؟ نمی‌دونم. فرار کرد.

حداقل این یه دل‌گرمی بود.

می‌ترسیدم نابودش کرده باشه. چاقوی کوچیکم رو که قبلاً گم کرده بودم هم از دست داده بودم.

بابا که اومد، در اتاقمو قفل کرد

با لحن ناراحت گفت:

_باید تا وقتی آقای وداست بیاد اینجا بمونی. و لطفاً... وقتی آزاد شدی، یه کم آبرومونو نگه دار، دختر قشنگم.

داشتم فکر می‌کردم شاید از پنجره دوم بپریم پایین، ولی اگه پام می‌شکست، دیگه واقعاً نمی‌تونستم به نیار کمک کنم.

داشتم تو اتاق قدم می‌زدم که دستمال، یواش از زیر تخت
بیرون اومد. با ترس‌ولرز حرکت می‌کرد، مثل یه حیون
کوچیک. ولی من خوشحال بودم از دیدنش.

زمزمه کردم:

—اینجایی! ممنون بابت امروز.

یه جورایی تعظیم کرد.

گفتم:

—می‌خوام همیشه پیشم بمونی. امیدوارم دیگه لازم نباشه ازت
کمک بگیرم. چون یه نقشه دارم.

براش تعریف کردم که می‌خوام برم دنبال کیلی—حتی اگه
نفهمه، دلم می‌خواست بدونه قراره تو چی گیر بیفته.

شب رسید، صدای کالسکه و استقبال گرم از پایین اومد.

بابام اومد بالا، گفت:

_آقای وداست رسید. امیدوارم آروم شده باشی.

رفتم پایین. آقای وداست وسط سالن وایساده بود. بلندقد و خوش قیافه، با موهای قهوه‌ای، چشمای سبز، فک قوی و لباسای گرون قیمت. لبخند زد و دستمو گرفت، بوس کوچیکی زد روش و گفت:

_خانم سابل. همون قدر زیبا که یادم بودی.

فقط تعظیم کوچیکی کردم.

گفت:

ولی چیزی که بیشتر منو تحت تأثیر قرار داد، شجاعت بود.
اینکه تنهایی رفتی پیش لانه ی پادشاه گابلین ها... کار هر
کسی نیست.

لانه؟ به اونجا می گفت لانه؟ فقط لبخند زدم.

شام با حرفای تجاری بابام و خواهرام گذشت. به نظرم مارتا
هنوز امید داشت خودش جای منو بگیره.

بعد از شام، رفتیم توی سالن واسه نوشیدنی.

توی دلم گفتم:

«دیگه چیزی نمونده. فقط باید امشب رو تحمل کنم.»

آقای وداست بلند شد:

_باید برم...

یه نگاه بهم انداخت.

پدرم گفت:

_دخترم، بدرقه‌ش کن.

رفتم دنبالش بیرون. هوای شب خنک بود. لرزیدم.

گفت:

_می‌خواهی کتمو بندازم روت؟

گفتم:

_نه، نه، چیزی نیست. الان برمی‌گردم تو.

با حالت جدی گفت:

باید باهات حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم:

آقای وداست، نمی‌دونم بابام چی بهتون گفته، ولی... من واقعاً هنوز آمادگی ازدواج ندارم. تازه خواهرای بزرگترم هنوز ازدواج نکردن. تازه از یه ماجرای عجیب برگشتم...

دستم رو گرفت.

گفت:

سابلا، دردناکه بدونم مجبور شدی خودتو در اختیار اون موجود بذاری. ولی نشون دادی وفاداری به خانوادت داری. من

مدت‌هاست می‌خوام اون گابلین لعنتی رو از بین ببرم. مردام
آماده‌ان. تو فقط راهو نشون بده.

قلبم افتاد توی معده‌م. دستمال رو توی جیبم فشار دادم.

گفتم:

_آقای وداست، اشتباه می‌کنید. اون خطرناک نیست. فقط زنایی
رو می‌پذیره که خودشون بخوان. اون طلسم شده، تقصیر
خودش نیست.

گفت:

_عجب! نکنه... ازش خوشتر اومده؟

یه جوری نگام کرد که یخ زدم. فهمیدم اگه الان نقش بازی
نکنم، ممکنه بهم آسیب بزنه.

گفتم:

_نه، نه... فقط دلم براش سوخت.

گفت:

_اون ارزش دلسوزی نداره. باید نابودش کنیم. بعدش من یه
خیریه برای زنان بی پناه راه می اندازم.

_ولی زن ها حداقل حق انتخاب داشتن. پیش اون می رفتن
چون می خواستن.

پوزخند زد:

_تو طرفدار فاحشگی هستی؟

زبونم بند اومد. شاید یه خیریه واقعاً خوب بود. ولی مطمئن نبودم واقعاً این کارو بکنه. فقط می‌خواست منو ساکت کنه.

گفت:

_تو باید با من بیای. تو چیزایی از غار اون موجود می‌دونی.

یه حس بدی تو دلم افتاد. حالا می‌فهمیدم، اگه نذارم باهاش برم، ممکنه قبل از اینکه کیلی رو پیدا کنم، حمله کنه به نیار.

ولی اگه برم، شاید بتونم نیار رو نجات بدم...

یا شاید... فقط مرگش رو ببینم.

و فهمیدم ترجیح می‌دم با نیار بمیرم تا اینکه تنه‌اش بذارم و به کشته شدنش کمک کنم.

آقای وداست گفت:

— دو دلی؟ می‌دونستم. اون گابلینا تو رو برده.

با صدای لرزون گفتم:

— نه، نه... فقط... اگه باهات پیام و موفق بشی، می‌خوام خودم اون خیریه رو اداره کنم. خودم کمک کنم به زنا.

لبخند زد:

— البته. خودم همینو می‌خواستم. فردا صبح آماده باش.

فصل ۱۱

صبح یه نامه کوتاه نوشتم:

کیلی عزیز،

تو منو نمیشناسی، ولی فکر می‌کنم شاید تو یه خواب برام فرستادی. اسم من سابلست و یه هفته رو با پادشاه گابلین گذروندم. می‌دونم که ده سال پیش، اون تو رو اغوا کرد و مادرت عصبانی شد... ولی به نظر میاد که خودش رو هم تو خشمش زندانی کرده. فکر می‌کنم شاید من یه رویایی از داستان تو دیدم چون تو می‌خواستی مادرت رو نجات بدی. اگه قراره بهش کمک کنی، شاید الان وقتشه. مردای فیرهیون امروز صبح دارن میرن تا پادشاه گابلین رو بکشن.»

نامه رو مبهم نگه داشتم، در مورد احساساتم نسبت به نیار. نمی‌دونستم کیلی هنوز ممکنه خودش دوستش داشته باشه.

باید آقای وداست منو به یه پستیچی می برد. نمی تونستم به خانوادم اعتماد کنم، چون اونا مطمئناً می دونستن که من دوستی به اسم کیلی تو پونی ز بروک ندارم.

کلارا به آقای وداست وقتی اون صبح اومد گفت:

—خوب ازش مراقبت کن

می دونستم که اون واقعاً در مورد من حرف می زنه، مشکوک بود که من انگیزه های پنهانی برای رفتن با اون دارم.

—حتماً.

تمام تلاشمو می کردم که مؤدب و کمی خجالت زده به نظر بیام، انگار داشتم با افکارم کلنجار می رفتم. تمام چیزی که واقعاً باهاش کلنجار می رفتم ترس بود، که نیار و مردمش رو ناامید کنم.

به نوعی انتظار داشتم آقای وداست کالسکه داشته باشه، چون مردای ثروتمند همیشه کالسکه داشتن. اما بیرون از خونه ما حدود دوازده مرد مسلح سوار بر اسب بودن. اگه با تمام سرعت برای حمله به غارهای نیار می‌رفتن، نمی‌خواستن با یه کالسکه سنگین بشن.

فکر نمی‌کردم بتونم از اینی که بودم عصبی‌تر بشم، اما اشتباه می‌کردم.

آقای وداست کمکم کرد تا سوار زین بشم. خیلی متمرکز به نظر می‌رسید. یه چیزی که در موردش می‌تونم بگم، فکر نمی‌کنم اصلاً تحت تأثیر زیبایی من قرار گرفته باشه. فکر می‌کنم اون فقط ثروت نیار رو می‌خواست. یه مردی که پول رو دوست داره، نه آدما رو، فکر کردم. این توضیح می‌داد که چرا اون اینقدر ثروتمند بود و هنوز ازدواج نکرده بود. احتمالاً نمی‌خواست وقت بذاره.

اما وقتی دستش روی کمرم قرار گرفت، شاید اشتباه می‌کردم.
لمش مالکانه بود، انگشتاش از کنار بدنم تا باسنم سر خورد.

گفتم:

_آقای وداست، یه خواهش دارم قبل از اینکه شهر رو ترک
کنیم، من یه مکاتبه طولانی با یه دوست عزیز داشتم، و وقتی
با پادشاه گابلین بودم، هیچ نامه‌ای براش ننوشتم. اون از نگرانی
من مریض شده. می‌خوام بهش اطمینان بدم که حالم خوبه.

_وقت نداریم نگران پست باشیم. می‌تونی وقتی برگشتی
بفرستیش.

_اوه، لطفاً!

با بهترین چشمان التماس آمیزم بهش نگاه کردم.

—اون از روزها پیش منتظر بوده.

—این نامه چیه؟ بذار ببینمش.

—این...

حالا مردد شدم. از لحنش می‌تونستم بفهمم که قراره نامه رو
پاره کنه.

غرید:

—بذار ببینمش!

با اکراه، نامه رو از جیبم درآوردم. دستمال محکم دورش
پیچیده شده بود، بنابراین نمی‌تونستم نامه رو بدون درآوردن
دستمال هم دربیارم. به محض اینکه درش آوردم، دستمال از

دستم کشیده شد و با نامه که داخلش گیر کرده بود، روی زمین افتاد. شروع به غلتیدن کرد، انگار که باد اونو گرفته بود.

یه نفس عمیق کشیدم. آیا آقای وداست می‌دید که دستمال جادویی بود؟

دستمال به سرعت در جهت دیگه می‌غلطید و تو خیابون کشیف می‌شد.

_دستمال ... دستمال ...

آقای وداست راحت به نظر می‌رسید.

_خیلی کثیفه که بخوایم بهش اهمیت بدیم. می‌تونی یکی از دستمال‌های منو داشته باشی

یه مربع تمیز با حروف اول اسمش رو تو دستم فرو کرد.

یه هر حال وقت نامه نداشتیم. بیاین، مردان!

گروهش رو به خیابون جلو اشاره کرد و اسبش رو به حرکت درآورد، باعث شد یه پسر کوچولو مجبور بشه از سر راهش کنار بره.

یه نگاه به عقب انداختم و دیدم دستمال روی پشت یه کالسکه در حال عبور پرید. هیچ کس دیگه متوجه نشد.

باید اعتماد می کردم که گابلین راهش رو به سمت شمال پیدا می کنه، و از طرف دیگه، شاید اصلاً مهم نباشه. کیلی ممکنه مایل به کمک نباشه. آقای وداست ممکنه نیار رو قبل از اینکه اون برسه بگشه.

فقط میتونستم رو خودم حساب کنم.

آقای وداست و مردانش تو راه در مورد اینکه چطور میتونن
پادشاه گابلین رو از بین ببرن حرف میزدن. سعی کردن در
مورد غارهای اون سوال بپرسن. من تا جایی که میتونستم
خودمو به نفهمی زدم.

_قربان، اون هیچ خدمتکاری نداره. قلعه حتماً جادو شده که
خودش تمیز میمونه. نمیدونم طلاهاشو کجا نگه میداره...
راستش، تمام مدتی که اونجا بودم تو یه اتاق خواب حبس
بودم.

تو گوشم گفت:

_خیلی رک نیستی.

حالا یه کم جلوتر از مردانش سوار بود و یهو دستش بین پاهام افتاد.

خشک شدم.

پرسید:

چرا اینقدر بهم ریختی؟ تو دیگه باکره نیستی. حداقل من یه مرد واقعی‌ام، نه یه حقه باز زشت که تو یه سوراخ تو زمین زندگی میکنه. و به زودی مال من میشی.

میخواستم خودمو از اسب پرت کنم پایین تا ازش دور شم. اما خودمو مجبور کردم آروم بمونم.

لطفاً، آقای وداست. اگه قراره ازدواج کنیم، حداقل بذار ببینم که باهام مثل یه عروس واقعی رفتار میکنی. میدونی که این

کارو برای کمک به خانوادم کردم. شب عروسیمون با صبر
کردن با ارزش تر میشه.

نزدیک بود جمله آخر خفم کنه.

گفت:

وقتی برگشتیم، فوراً کارها رو ردیف می کنیم.

سفر با اسب خیلی سریع تر بود. جاده هایی که قبلاً تو بارون و
گل با سختی ازشون رد شده بودم، حالا مثل برق از زیر پامون
رد می شدن. از کنار سنگ های مقدس گذشتیم و می دونستم
که دیگه فقط مسئله ی زمانه. آیا اصلاً دروازه های قلعه ی نیار
ظاهر می شدن؟

وقتی به پیچ جاده‌ای رسیدیم که اولین بار ورودی رو دیده
بودم، قلبم از حرکت ایستاد. و اونجا بود. دروازه‌ی باز، که توسط
گارگویل‌ها محافظت می‌شد.

آقای وداست ازم پرسید:

_همینه، نه؟

و من مجبور شدم سر تکون بدم.

وقتی اسب‌ها رد شدن، دلم ریخت. سم‌هاشون تو گوشم مثل
صدای یه ارتش می‌اومد. هنوز روز بود و نیار باید تو تابوت
شیشه‌ای خودش خوابیده باشه، بی‌دفاع – توسط روح رودخونه
محافظت می‌شد، اما شاید اون کاملاً مایل باشه که بذاره اونا رد
بشن و شمشیرهاشون رو تو قلب نیار فرو کنن.

مردها اسب‌هاشون رو آهسته کردن تا به باغ رز رسیدن. هنوز همونقدر دلربا بود، و حتی الان هم یه قسمتی از وجودم می‌خواست یه رز دیگه بچینه. مردها به نظر می‌رسید هیچ وسوسه‌ای از این دست نداشتن.

یه امیدی داشتم که شاید قلعه‌ی نیار مکانیزم‌های دفاعی داخلی داشته باشه، که شاید درها ناپدید بشن و مردها مجبور بشن راه خودشون رو برای پیدا کردنش حفر کنن. متأسفانه، نه تنها درها قابل مشاهده بودن، بلکه کاملاً باز هم بودن.

اگه من بودم، فکر کردم، و برای غارت یه قلعه‌ی مردی می‌اومدم و درها کاملاً باز بودن، شاید مشکوک می‌شدم.

اما مردها هیچ تردیدی نداشتن. اسب‌هاشون رو به یه ردیف از ستون‌های بستن اسب که من دفعه‌ی اول اصلاً متوجهشون نشده بودم – البته، تا حدی توسط علف‌های بلند پنهان شده بودن – بستن و به سمت در رفتن. همه‌شون شمشیرهاشون

آماده بود و کوله‌پشتی‌هایی که حدس می‌زدم سلاح و آذوقه‌ی
بیشتری توشون باشه. آقای وداست بازوم رو گرفت.

نزدیک بمون، سابل. به خانواده‌ات قول دادم که خوب ازت
مراقبت کنم

به سختی جلوی پوزخندم رو گرفتم.

غارها کاملاً ساکت بودن. فانوس‌ها و شمع‌هایی که قبلاً راهم رو
روشن می‌کردن، نه تنها خاموش بودن، بلکه اصلاً دیده
نمی‌شدن، هرچند دیوارها هنوز می‌درخشیدن و برق می‌زدن.
به نظر می‌رسید گابلین‌ها قایم شده بودن.

گذرگاه لرزید.

«تو از آزمون‌های من گذشتی، دختر احمق... تو در برابر
زیبایی مرد خوش‌قیافه‌ای که تو غار خوابیده بود مقاومت

کردی، تو در برابر کیسه‌ی طلا مقاومت کردی، و حالا
برگشتی.»

من بالا رو نگاه کردم و بقیه هم همینطور.

آقای وداست پرسید:

—این یعنی چی؟ تو در برابر کیسه‌ی طلا مقاومت کردی؟

—نمی‌دونم چی می‌گه. هیچ‌وقت به من کیسه‌ی طلا پیشنهاد
نشد!

—انتظار داری اینو باور کنم؟ من از اول می‌دونستم، تو دستت به
طلای اون رسیده...

پری رودخونه خندید.

«کسی باهاته؟ اوه، چه عالی. تو از آزمون‌ها گذشتی، اما یه ارتش با خودت آوردی... با میل خودت، یا بی‌میل؟ دومی رو حدس می‌زنم. قبلاً به نظر می‌رسید برای پادشاه گابلین هر کاری می‌کنی. اون بیدار نمی‌شه تا وقتی که بیای و یه بوسه بهش بدی. بیا و ببرش، اگه جرئت داری.»

—می‌دونی کجاست، سابلا؟ کی داره حرف می‌زنه؟

—جادوگری که نفرینش کرد.

آقای وداست صدا زد:

—تو همون جادوگری هستی که پادشاه گابلین رو نفرین کردی؟

«بله، دقیقاً. اون دوشیزگی دخترم رو گرفت.»

پس حدس می‌زنم اگه ما تلاش رو غارت کنیم و تو خواب
بکشیمش، سر راهمون نمی‌ایستی.

عجیب بود، جادوگر رودخونه انگار یه لحظه مکث کرد.

گفت:

«اول دختره رو بفرستین. تو خواب نکشینش. این خیلی مرگ
آسون و مهربونانه ست

آقای وداست طوری نگاهم کرد که انگار فکر می‌کرد این یه
نقشه‌ایه که من با نیاار کشیدم.

گفتم:

حالا داره راست می‌گه. قبلاً نزدیک بود منو بکشه، وقتی فکر
می‌کرد دارم سعی می‌کنم به پادشاه گابلین کمک کنم.

یکی از مردا گفت:

—دوازده نفر در برابر یه نفر. نباید خیلی سخت باشه. معلومه که کسی اینجا نیست. اگه بودن، باید برای خرید آذوقه میومدن شهر. ولی از وقتی پادشاه شروع کرده به درخواست اون دخترا، هیچ کس تو این اطراف گابلین ندیده.

آقای وداست گفت:

—اول طلا رو پیدا کنیم و بذاریم تو خورجینامون. فقط برای اینکه اگه لازم شد سریع فرار کنیم. و اما تو—

یه تیکه طناب از کوله پشتیش درآورد و دستامو از پشت بست،
مچ دستامو محکم گره زد. بعد پاهامو هم بست تا فقط بتونم
لنگ‌لنگان راه برم.

گفت:

من هیچ وقت بهت اعتماد نکردم. ولی سرزنشت نمی کنم. تو فقط یه دختر جوون ساده ای. وقتی همه اینا تموم شد، بازم طلا رو با خونوات تقسیم می کنم. شاید هنوز به دردم بخوری. و بازم خوشحال میشم که عروسم بشی. دیگه بدرفتاری نمی کنی وقتی من اینقدر خوب از تو و خونوات مراقبت می کنم، مگه نه؟

بهش خیره شدم و چشم غره رفتم.

اونا به سمت سالن اصلی رفتن. آقای وداست دستشو رو پشتم گذاشت تا مطمئن بشه که حرکت می کنم، و دستشو با حالت مالکیت اونجا نگه داشت.

یکی از مردا گفت:

چه جای دلگیریه.

انگار که می‌تونست منصفانه قضاوت کنه وقتی شومینه روشن نبود.

یکی دیگه به نقاشی دوشیزه‌های گابلین پوزخند زد.

_فکر می‌کنی این ارزش چیزی رو داره؟

آقای وداست سرشو تگون داد.

_احتمالاً یه چیزی، ولی ما اینو خونه نمی‌بریم. اول طلا رو پیدا کنیم و بعداً نگران بقیه‌اش میشیم.

شروع کردن به غارت اتاق. کشوها رو باز کردن، مبلمان رو جابجا کردن تا راهروهای مخفی پیدا کنن. دوازده مرد بیشتر از چیزی که من می‌تونستم تصور کنم سر و صدا کردن. با وحشت فلج‌کننده تماشااشون می‌کردم که دارن اونجا رو غارت می‌کنن، چکمه‌های کثیفشون رو قالی‌ها کوبیده میشد، نقاشی دوشیزه

گابلین از دیوار کنده شد و تو یه گوشه پرت شد. نیمکت‌ها رو
له کردن، هلشون دادن اینور اونور، یه قفسه کامل سبد رو
ریختن رو زمین.

این چیزا مال من به نظر می‌رسید. اینجا خونه منه!

ولی نمی‌تونستم بهشون بگم وایسن. تو این مرحله به هیچ
حرفی که می‌زدم گوش نمی‌دادن. در واقع، شاید فقط
تشویقشون می‌کردم.

با این حال، خیلی نگران گابلین‌ها بودم. وقتی به آشپزخونه‌ها و
انباری‌ها می‌رسیدن چی میشد؟ تصور می‌کردم همه
بشقاب‌های گابلین می‌شکستن در حالی که مردا به غارت
بی‌ملاحظه‌شون ادامه می‌دادن. آیا این اونا رو می‌کشت؟
نمی‌تونستم ریسک کنم.

فکر می‌کردم آیا جادوگر رودخونه واقعاً به آقای وداست و مردانش اجازه میده نیار رو بکشن. اون تمام زندگیشو داده بود تا ازش انتقام بگیره. به نظر من خودش می‌خواست اونو بکشه...

اونا با غارتشون به چند اتاق بعدی رفتن—یه اتاق خواب بزرگ، یه اتاق نشیمن، یه اتاق پذیرایی کوچکتر. لحظه به لحظه کمتر دقیق و بیشتر بی‌ملاحظه میشدن.

—هیچی اینجا نیست!

بعد، کتابخونه. شروع کردن به انداختن قفسه‌های کتاب. قفسه‌های کتاب جای محبوبی برای پنهان کردن راهروهای مخفی بودن، و واضح بود که انتظار داشتن چیزی پشتشون پیدا کنن. تقریباً از حال رفتم وقتی دیدم کتاب‌های قدیمی شکننده از قفسه‌ها می‌ریزن، فقط برای اینکه ببینم همون قفسه‌ها روشن پرت میشن.

گفتم:

– حتی اگه عاشق پادشاه گابلین میشدم، فکر نمی‌کنی هفت سکه طلا بدم با خودم می‌بردم خونه تا خونوادم خوشونو از دست ندن؟ ولی نبردم، چون هفت سکه طلا بهم داده نشد، تو فکر می‌کنی من دروغ میگم، ولی آیا تا حالا فکر کردی که شاید جادوگر داره به تو دروغ میگه چون نمی‌خواد تو پادشاه گابلین رو بکشی؟

حداقلش این بود که توجهشون رو جلب کرده بودم. دیگه به کتابخونه حمله نمی‌کردن.

– چرا نمی‌خواد ما بکشیمش؟

– چون اون زندگیشو وقف شکنجه کردنش کرده. اونه که باعث می‌شه با هر دختری که خودشو بهش پیشنهاد می‌ده، رابطه داشته باشه. اگه بکشیش، دیگه از دیدن رنج کشیدنش لذت

نمی‌بره. دیگه چیزی برای زندگی کردن نداره. اگه بازی رو دوست نداشت، چرا همه اینا رو چیده بود؟

آقای وداست برگشت سمتم. می‌دیدم که داشت باورم می‌کرد.

ادامه دادم:

—راسته. من یه حسایی به پادشاه گابلین‌ها داشتم. ولی هیچ‌وقت طلایی بهم داده نشد. اون نیازی نداشت بهم طلا بده چون من خودم از قبل قصد داشتم برگردم پیشش. من حتی یه سکه هم ندیدم. اگه کسی می‌دونه کجاست، اون جادوگر روده.

—کجاست؟

—تو غار.

یه بوس بهش بده، ها؟ این بیدارش می‌کنه؟

آقای وداست دوباره بازومو گرفت.

راه غار رو بهمون نشون بده.

از ترس حالم بد بود، می‌دونستم این نقشه ممکنه من و نیار رو به کشتن بده. تو این لحظه، تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم این بود که اگه بتونم نفرین رو بردارم، رعایای نیار آزاد می‌شن. حتی اگه قبل از اینکه بتونن نجاتم بدن بمیرم، حداقل به هزار تکه چینی خرد نمی‌شن.

منو از پله‌ها پایین برد، پاهام نزدیک بود به طنابی که باهاش بسته‌بودم گیر کنه.

غرغر کردم:

نمی‌تونم اینقدر تند حرکت کنم.

اون کاملاً نادیده‌ام گرفت. به یه تقاطع راه رسیدیم.

یکی از مردانش با یه چاقوی غلاف‌دار بهم زد:

—کدوم طرف، فاحشه گابلین؟

—پایین.

همین که پیچیدیم، صدای تق‌تق خفیفی از دور شنیدم، مثل صدای ظرف‌هایی که دارن یواشکی حرکت می‌کنن.

فهمیدم که گابلین‌ها حتماً صدای ما رو شنیدن. ممکنه سعی کنن نیار و منو نجات بدن، حتی به قیمت جون خودشون.

فریاد زدم:

— گابلین‌ها! دنبالم نیاین! لطفاً!

مردها همه اطراف رو نگاه کردن:

— گابلین‌ها؟ چه گابلین‌هایی؟ کجا؟

آقای وداست دوباره بازومو گرفت:

— چی می‌دونی؟

گفتم:

— ارواح گابلین‌ها تو دیوارها زندگی می‌کنن.

دستش تو گوشتم فرو رفت و دردم گرفت.

_نمی‌خوام اونا درگیر بشن... چون...

دنبال ایده گشتم.

_...اگه عصبانیشون کنین ممکنه کل غار رو فرو بریزن.

_شاید باید زودتر می‌گفتی. اگه پادشاهشون رو بکشیم چی کار می‌کنن؟

_فکر نمی‌کنم اگه باهاش یه دوئل شرافتمندانه داشته باشین، ناراحت بشن. بالاخره خودشون هم روحن، پس احتمالاً دوست دارن اونم بهشون ملحق بشه. فقط باید منصفانه باشه.

_هوم. همه اینا خیلی مشکوک به نظر می‌رسه. اگه بفهمم دروغ می‌گی، دختر، چشاتو درمیارم.

فصل ۱۲

رفتیم پایین، توی غار. هوا اینجا از چیزی که یادم بود سردتر بود. سنگ‌های لیز، با پاها‌ی بسته‌شده، حتی سخت‌تر هم شده بودن برای رد شدن. نمی‌تونستم وزنم رو اون‌قدر که می‌خوام پخش کنم تا تعادل‌م رو حفظ کنم.

گفتم:

_همینه. رودخونه. پادشاه گابلین... اونجاست.

به زور تونستم جمله‌م رو تموم کنم، چون اون‌قدر نزدیک شده بودم که تابوت رو ببینم. شاهزاده‌ی زیبادیگه نبود. فقط نیار اونجا بود. نیارِ من. خیلی دردناک بود که نمی‌تونستم همین الان بدوئم سمتش.

رودخونه آرام بود، ولی لبه‌هاش قل‌قل می‌کرد.

ساحره‌ی رودخونه گفت:

«می‌تونید با خیال راحت رد بشید.»

صداش هیجان‌زده بود.

آقای وداست به بقیه مردا گفت:

_کروث، بینارد، با من بیاین، بقیه بمونین اون طرف، از ورودی
محافظت کنین و حواستون به رودخونه باشه.

و من رو هول داد توی آب.

_تو اول برو.

کناره‌های رودخونه یهو شیب پیدا می‌کرد. چون پاهام بسته
بود، مجبور شدم بپریم توی آب.

می‌دونستم ساحره‌ی رودخونه خیلی راحت می‌تونه جریان آب
رو تندتر کنه، آب رو شلاق بزنه طرفم و من رو ببره،
همون‌طوری که چاقو رو برد. ولی فعلاً آب گرم و دلپذیر بود.
آروم آروم قدم برمی‌داشتم. جریان آب دامن‌هام رو می‌کشید و
یه کم تعادلم رو به هم می‌زد، مخصوصاً وقتی تا رون‌هام توی
آب بودم. آقای وداست حالا پشتم بود. آب حالا کف می‌کرد و
روی کناره‌های سنگی قل می‌زد. ساحره‌ی رودخونه انتظار
داشت این یه نتیجه‌ای داشته باشه که خوشش بیاد، که اصلاً
به‌هم آرامش نمی‌داد.

اون طرف رودخونه شیب ملایم‌تری داشت، برای همین تونستم
آروم آروم بیام بیرون، توی هوای خشک. حالا دامن‌هام خیس و
سنگین بودن. کاش هنوز لباس گابلین‌ها رو تنم داشتم،
اون‌قدر بلند نبود.

سعی کردم هرچی می‌تونم سریع‌تر برم سمت تابوت، تا یه نگاه
به نیار بندازم قبل از اینکه آقای وداست درست پشتم برسه.

از چیزی که یادم بود بی‌نقص‌تر بود. صورتش آروم بود، ولی
دهنش یه کم باز بود، جوری که می‌تونستم لبه‌های نیش‌هاش
و دندون‌های نیشش رو ببینم.

موهایش یه کم نامرتب بود، یه طرفش روی پیشونیش ریخته
بود و یه طرف دیگه پشت سرش.

هنوز همون لباس‌هایی رو تنش داشت که آخرین بار تنش
دیده بودم، با چند تا دکمه که هنوز باز بودن — به دست من،
فکر کنم. یه شمشیر هم کنارش بود، خوشحال شدم که دیدم،
چون مطمئناً ممکنه بهش احتیاج پیدا کنه. دست‌هاش همون
رنگ پریده‌ی ترسناک رو داشتن، با بندانگشت‌های گره‌دار و
چنگال‌های تیز.

یه وضعی بود و من عاشقش بودم.
دست‌هام پشت کمرم بندها رو می‌کشیدن، از ته دل
می‌خواستم لمسش کنم.

آقای وداست شونه‌م رو گرفت و هولم داد عقب و گفت:

_اه اه. اوووو، قیافه‌ش رو ببین. انگار یه جسد با یه گرگ
جفت‌گیری کرده.

یکی دیگه از مردا با انگشت به تابوت زد و خندید و گفت:

_می‌خوای با این جفت‌گیری کنی؟

اونا امیدوار بودن که منو به گریه بندازن، مجبورم کنن که برای
کاری که کرده بودم خجالت بکشم، ولی من هیچوقت برای
هیچکدوم از اون کارا خجالت نمیکشیدم. سرمو بالا گرفتم،
حتی وقتی یه لرزش کوچیک از فکم رد شد.

آقای وداست در شیشه‌ای تابوت رو بالا زد. واقعاً برای چیزی که
بود، خیلی سبک به نظر می‌رسید، ولی فکر کنم جادو شده بود

که زیاد سنگین نباشه، تا خودم بتونم بلندش کنم. شمشیرشو
به سمت بدن بی حرکت نیاار گرفت.

بهم گفت:

—خب، برو ببوسش پس.

خدایا کمکمون کن. بذار یه جوری از این وضعیت خلاص
بشیم. قبل از اینکه خم بشم دعا کردم.

لبام به لبای نیار خورد. گرم بود، مزه‌اش خیلی آشنا بود.

چشماش باز شد. طلایی و سنگین از خواب. بعد، یه پلک زد، و
هوشیار شدن. تقریباً بلافاصله آقای وداست رو دید، و نشست —
در واقع، میتونستم بگم که اگه آقای وداست دستشو روی
سینه‌اش نداشته بود، با شمشیر خودش بلند شده بود. مطمئناً

یاد گرفته بودم که آقای وداست خیلی به استفاده از دستاش
برای مهار کردن، هل دادن و گرفتن علاقه داره.

نیار، حالا که تو تابوت نشسته بود، با امید ولی با کمی احتیاط،
یه نگاه کوتاه بهم انداخت.

منم یه نگاه بهش انداختم که امیدوار بودم همه چیزو بهش بگه
— مهمتر از همه، اینکه بهش خیانت نکرده بودم.

گفت:

_سابلا.

و من میدونستم که فهمیده.

جادوگر رودخونه گفت:

«نفرین شکسته شد.»

صداش یه جورایی عجیب بود، انگار نمیدونست با خودش
چیکار کنه.

«و حالا خوشی شروع میشه.»

چشمای نیار به سمت آقای وداست چرخید.

آقای وداست گفت:

—پادشاه گابلین‌ها. من اینجا هستم تا انتقام تمام زن‌های جوانی
رو که در طول سال‌ها ازشون سوءاستفاده کردی، بگیرم. بهم
بگو طللات کجاست، و من جونتو نجات میدم.

نیار یه ابروشو بالا انداخت.

واقعا؟

به اطراف اتاق نگاه کرد. به رودخونه کفآلود. به من. و به دوازده مرد با شمشیرهای کشیده‌شون.

گفت:

همینجاست. زیر تابوت.

چشمای آقای وداست اینور و اونور می‌پريد. در واقع، يادم افتاد وقتی تو کتابخونه بودم و سعی می‌کردم نقشه‌ها رو نگاه کنم. انتظار يه حقه رو داشت.

گفت:

بلند شو

نیار با یه حرکت چابک از تابوت بیرون اومد، کنار من ایستاد،
اونقدر نزدیک که میتونستم گرمای بدنشو حس کنم. زیر جایی
که دراز کشیده بود، یه پنل چوبی واضح بود که آقای وداست
بلندش کرد، و همونطور که قول داده بود، کیسه‌های سکه‌های
طلا اونجا بود.

نیار گفت:

—برشون دار.

یه قدم عقب رفت.

آقای وداست گفت:

—شمشیرتو بذار زمین. سه به یک.

نیار دستاشو به نشانه صلح بالا برد، و بعد کمر بند شمشیرشو
درآورد.

با خودم فکر کردم:

«این فکر خوبیه؟ حتماً میدونه داره چیکار میکنه.»

آقای وداست به دو مردش اشاره کرد که اول طلا رو بردارن. هر
کدوم یه کیسه سنگین تو هر دستشون گرفتن.

آقای وداست گفت:

—اونا رو ببرین اونور.

اونا کیسه‌ها رو از رودخونه رد کردن، در حالی که آب آروم
مونده بود.

به محض اینکه آقای وداست دید امنه، دو تا دیگه برداشت، و بعد سعی کرد دو تا رو تو یه دستش بگیره تا بتونه سومی رو هم برداره. در حالی که آقای وداست حواسش به طلا پرت بود، پنجه‌های نیار رشته‌های طنابی رو که دستامو بسته بود، پاره کرد. مچ‌های خراشیده‌ام رو مالیدم، ولی دستامو پشت سرم نگه داشتم تا آقای وداست متوجه نشه.

با خودم فکر کردم چرا نیار داره میذاره اون با همه اینا فرار کنه. آقای وداست آشکارا مغرورتر میشد، گرفتار بی‌صبری خودش، و من مطمئن بودم که این یه حقه هست و هر لحظه نیار قراره وقتی دستاش پره بهش حمله کنه.

ولی شاید اون به طلا اهمیت نمیداد.

همین فکر رو کرده بودم که یه همهمه بیرون در شنیدم. مردایی که ازش محافظت میکردن یه قدم عقب رفتن.

فریاد زدن:

_گابلین‌ها! گابلین‌های واقعی - نه روح.

به نیار زمزمه کردم:

_این از اول نقشه تو بود؟

_من بهش نمیگم نقشه، بیشتر یه... شرایط بود. میدونستم به محض اینکه منو ببوسی به شکل واقعی شون برمیگردن. ولی نمیخوام آسیب ببینن. وایسین!

فریاد زد.

_مراقب باشین، مردم من!

به آقای وداست نگاه کرد.

_اگه شما بهشون آسیب نرسونین، اونا به شما آسیب
نمیرسونن.

آقای وداست کیسه‌ها رو انداخت زمین و دوباره شمشیرش رو
کشید.

گفت:

_می‌دونم چه نقشه‌ای کشیدی. فکر می‌کنی من از رودخونه رد
می‌شم و به محض اینکه رد شدم، سربازات منو می‌کشن. ولی
من همین جا می‌مونم. اگه گابلین‌ها جرئت کنن به افرادم
آسیبی بزنن...

شمشیرش رو به سمت قلب نیار گرفت.

_خودم با همین شمشیر می‌زنمت.

نیار گفت:

_مسئله اینه که، من چه بخوای چه نخوای، قراره بمیرم.
جادوگر رودخونه اون قدر درگیر نفرینش شده که شک دارم
اصلاً دیگه بتونه شکل آدمی به خودش بگیره. همین که پامو
بذارم توی آب، می خواد غرقم کنه. پس اگه منو بکشی، فرقی
برام نمی کنه. اما تو بالاخره یه روزی باید از رودخونه رد بشی.
مردم من، در عوض، حقشونه که طلا رو داشته باشن. اگه لطف
کنی و طلا رو اون طرف رود بذاری، منم بهشون می گم کاری به
کارتون نداشته باشن.

آقای ودتست با عصبانیت گفت:

_من به خاطر طلا اومدم. چندتا گابلین بیشتر نیستن، مگه نه؟

یکی از مردای دیگه گفت:

_خب، قربان... فک کنم خیلی زیاد باشن. شاید صدتا؟

_صدتا؟

_آره، صداشونو می شنوم که دارن با هم صحبت می کنن. به
نظرم تعدادشون خیلی بیشتر از ماست. بهتره بی خیالش بشین.

آقای ودست با خشم گفت:

_خیلی خب.

بعد شمشیرش رو سمت من گرفت.

_امیدوارم از غرق شدن کنار گابلینت لذت ببری.

گفتم:

_لذت می برم ...

البته، راستش نه، ترجیح می‌دادم نبرم.
آقای وداست یه پاشو گذاشت توی آب که ناگهان یه فواره‌ی
محکم آب پاشید روش. آب شروع کرد به جوش و خروش.

جادوگر رودخونه گفت:

«مرد طماع. از تو هم خوشم نمیاد. دلم می‌خواد تورو با پادشاه
گابلین‌ها بندازم به جون هم. کی می‌بره؟ برام مهم نیست. فقط
از تماشا کردنش لذت می‌برم.»

آقای وداست رنگش پرید، ولی فقط یه لحظه. سریع متوجه شد
که شمشیر نیار هنوز روی زمینه، اما خودش شمشیر دستشه،
پس رفت تا حمله کنه.

نیار تونست ضربه‌ی اول رو جاخالی بده، اما این باعث شد
بیشتر از شمشیر خودش فاصله بگیره. انگار آقای وداست عمداً
اون طرف هلهش داده بود. نیار خورد به تابوت و سریع دورش
چرخید و ازش به‌عنوان سپر استفاده کرد. آقای وداست دنبالش

افتاد، نزدیک بود با هر ضربه بزنه بهش. مبارز قابلی بود. نیار هم سریع و فرز بود، تونست جاخالی بده ولی هنوز نتونسته بود طوری حرکت کنه که بتونه از چنگالش استفاده کنه.

من لنگ‌لنگان رفتم سمت شمشیر، هنوز وانمود می‌کردم دستام بسته‌ان.

نیار فهمیده بود چه کار می‌خوام بکنم. طوری حرکت کرد که دوباره آقای وداست رو نزدیک من بیاره. منم سریع شمشیر رو از تیغه گرفتم تا دسته‌اش رو برسونم دست نیار.

اون قدر عجله داشتم و تیغه اون قدر تیز بود که کف دستم برید. دردش شدید بود، خون بلافاصله راه افتاد، اما با پیش‌بندم دستم رو بستم.

وقتی نیار با نگرانی نگاهم کرد، داد زدم:

ـنگران من نباش!

نیار به سختی تونس‌ت از ضربه‌ی بعدی جاخالی بده. یکی از شاخ‌هاش از ته برید و قل خورد توی رود.

ولی حالا دیگه شمشیر خودش رو داشت و می‌تونس‌ت خوب بجنگه. می‌دونستم چقدر قویه و هنوز تمرین می‌کنه، پس انتظار داشتم شمشیرزن خوبی باشه—و واقعاً هم بود.

شمشیرهاشون به هم خوردن، صدای برخوردشون توی گوشم زنگ می‌زد. اولش هیچ‌کدوم برتری نداشتن—اما نیار بیشتر دفاع می‌کرد. امیدوار بودم این تصمیم خودش باشه. آقای وداست داشت با تمام قدرتش حمله می‌کرد. همه‌ی ماهیچه‌هام سفت شده بود، با ترس نگاه می‌کردم که اون شمشیر تیز چقدر نزدیک مردی می‌اومد که من عاشقش بودم. توی یه لحظه ممکن بود همه‌چی تموم بشه، و همه‌چیز خیلی سریع پیش می‌رفت.

نیار یکی از ضربه‌های شدید آقای وداست رو دفع کرد.
شمشیرهاشون به هم قفل شده بودن، بازوهاشون ظمنقبض،
آقای وداست داشت تلاش می‌کرد نیار رو به زمین بزنه، در
حالی که نیار پاشو محکم توی زمین کرده بود.

با یه ناله، نیار دوباره آقای وداست رو عقب زد، و دوباره برگشتن
سر نقطه‌ی اول، دوباره به جون هم افتادن.

می‌دیدم که آقای وداست دیگه اون انرژی اولش رو نداره، ولی
هنوز هم حریفی نبود که بشه دست کم گرفت. شاید هم حالا
که خسته شده، داره عاقلانه‌تر فکر می‌کنه. هنوز نیار رو تو
حالت دفاعی نگه داشته بود.

ولی نیار خیلی راحت و سبک پا به نظر می‌رسید، با چشمای
طلاییش که کمی تنگ شده بودن.

آقای وداست با شدت به سمت نیار حمله کرد، و از نگاه من ممکن بود واقعاً به پهلوی نیار ضربه بزنه. نفس تو سینم حبس شد، جز تماشا کاری ازم برنمی‌اومد.

نیار دقیقاً سر وقت ضربه رو دفع کرد، و قبل از اینکه آقای وداست بتونه خودش رو از شدت ضربه جمع‌وجور کنه، دسته‌ی شمشیرش رو گرفت.

شمشیر رو از دستش پیچوند بیرون، و حالا نیار دوتا شمشیر داشت

از شدت شادی و تحسین مهارتش دستامو محکم بهم چسبوندم، ولی سریع یادم اومد که ما هنوز همه‌مون این‌ور رودخونه گیر افتادیم. واقعاً دیگه فرقی نداشت کی برنده می‌شه. آخرش این جادوگر رودخونه بود که حرف آخر رو می‌زد.

چند لحظه بعد، درها با شدت باز شدن. مردای آقای وداست
حتی سعی هم نکردن جلوی موج گابلین‌هایی که هجوم آوردن
رو بگیرن. همه‌شون مسلح بودن، با شمشیر و چاقو و
اسلحه‌های دیگه. اونی که جلو بودن سپر داشتن و یه دیوار
فلزی درست کرده بودن. صد نفر به‌نظر عدد دقیقی بود. قلبم از
هیجان به تپش افتاد.

بالاخره تونستم چهره‌ی دوستانمو ببینم. بیشترشون مرد بودن
توی این موج اول، ولی چند تا زن سرسخت و تنومند هم بودن.
فکر می‌کنم فقط اونایی که جنگجو بودن وارد شده بودن.

_پادشاه من!

چندتاشون به سمت ساحل دویدن.

_گارور؟ پس زنده‌ای. اون چاقو پس کی بود؟

گارور، یکی از قلدرترین گابلینا با یه زخم روی صورتش،
چهره‌ش غمگین شد.

_اون خانم سلنی بود، ارباب. من اون ظرف کره بودم.

پرسیدم:

_ظرف کره؟

یاد اون لحظه افتادم که داشتم ظرف کره رو نوازش می‌کردم و
فکر می‌کردم شاید یه جنگجوی گابلین باشه. درست حدس
زده بودم.

_سلنی؟

نیار فحش داد.

—از رودخونه رد نشید. اون شما رو می‌کشه.

نگاهی به آقای وداست انداخت.

جفتشون وقتی گابلینا ریختن تو، جنگ رو متوقف کرده
بودن.

—خودت که می‌بینی، مردات تعدادشون کمه و سلاح درست و
حسابی ندارن. بذار مردام طلای خودشونو بردارن. گناه من مال
اونا نبود.

—و من چی؟

آقای وداست با عصبانیت نگاهی به گروه خودش انداخت.

—متأسفم وداست، من واسه جنگیدن با یه ارتش گابلین نیومده
بودم. فکر می‌کردم داریم یه غار متروکه رو غارت می‌کنیم.

یکی از مردا دستاشو بالا گرفت.

_ طلای خودتونو بردارین، فقط بذار برم بیرون.

بقیه‌ی مردای آقای وداست هم سریع ازش تبعیت کردن،
سلاح‌هاشونو کنار گذاشتن و دست‌هاشونو بالا گرفتن.

یه گابلین جوون یکی از اون مردها رو با انگشت چنگالیش زد و
با خنده گفت:

_ آره، گمشین بیرون!

قبل از اینکه یه گابلین با تجربه‌تر پس گردنش بکوبتش.

_من که با تو نمی‌میرم! عمراً!

آقای وداست خودشو انداخت توی رودخونه. موفق شد دستاشو
به اون سمت رودخونه برسونه و شروع کرد به بالا کشیدن
خودش.

رودخونه به صورت دیوونه‌واری به هم خورد، آب پاشید توی
صورتش. جادوگر رودخونه با خنده فریاد زد.

آقای وداست به مرداش داد زد:

—کمکم کنین لعنتیا!

یکی شون جلو اومد، دستشو دراز کرد، و بلافاصله موج دیگه‌ای
زد توی صورتش. البته اون یکی انگار خودش رو آماده کرده
بود.

داد زد:

زود باش! دستم رو بگیر!

ولی اون قسمت رودخونه که به تالار می‌رسید، جریان قوی‌ای داشت، و یه جریان زیرزمینی شروع کرد به کشوندن آقای وداست پایین. تقلا می‌کرد، در حالی که رفیقش هنوز تلاش می‌کرد بهش برسه.

من داد زدم:

بس کن!

دلم نمی‌خواست آقای وداست رو غرق شده ببینم، حتی اگه قصد کشتن نیار رو داشت. دلم نمی‌خواست هیچ‌کس غرق بشه. مخصوصاً وقتی ممکنه نفر بعدی ما باشیم.

نیار دستشو دورم انداخت.

دیگه دیر شده بود برای آقای وداست. بدنش زیر آب کشیده شد و روی سنگا کشیده شد. مجبور شدم صورتمو توی سینه‌ی نیار پنهون کنم. جادوگر رودخونه از ته دل می‌خندید، در حالی که داشت اونو با خودش می‌برد، درست مثل همون چاقو.

گفتم:

—بی‌اونم بهتری، نه؟ حتی یه جنایتکار هم حق محاکمه داره.

ولی مشخص بود که دیگه خیلی دیر شده.

دوست آقای وداست با عجله از رودخونه عقب رفت.

«دوست»؟

شاید نباید بهش می‌گفتم دوست. کسی خیلی ناراحت مرگش نبود. توی شهر اصلاً محبوب نبود.

اون مرد گفت:

ـبهتره بریم دیگه

گارور، در حالی که یکی از کیسه‌های طلا رو برداشت، تقریباً
انگار می‌خواست باهاش بزنه توی سر یکی از آدما گفت:

ـفکر کنم همین‌طوره

مردای انسان با عجله عقب‌نشینی کردن، و گابلینا براشون جا
باز کردن تا بتونن رد بشن.

بعد اونا اومدن سمت ما، و اون طرف رودخونه جمع شدن. من
و نیار تنها ایستاده بودیم، توی یه فضای تاریک و کوچک و
غاری، با چیزی جز تابوت شیشه‌ای. مشخص بود که جادوگر
رودخونه قبلاً اجازه داده بود نیار هر صبح بیاد این‌ور برای
خوابیدن، ولی حالا آبش با تهدید دورش می‌رقصید

گارور گفت:

—می‌تونیم یه طناب پیدا کنیم

نیار گفت:

—گارور—دوستام—همه‌تون. لطفاً، گوش بدین. بقیه‌تون توی راهرو هستین؟ امیدوارم بتونن صدای منو بشنون

توی این غار جا برای آدم بیشتر نبود، ولی حدس زدم بقیه‌ی گابلینا تو جنگ شرکت نکرده بودن.

—ممکنه نتونم از این‌جا دربیام. ولی قبل از هر چیزی، فقط می‌خوام... صورت‌هاتونو ببینم. و از صمیم قلبم معذرت بخوام. هیچ‌کدوم از اینا اتفاق نمی‌افتاد، اگه اون موقع فکر نمی‌کردم خوبه که یه تغییر قیافه بدم و برم دنبال دخترای پری. جوون بودم و احمق، و پادشاه عاقلی نبودم.

یکی از زن‌های جنگجو گفت:

—ولی تو پادشاه بانمکی بودی!

گارور گفت:

—ما گابلینیم، ارباب. خودتو با استانداردهای یه جادوگر

پرافاده‌ی پری مقایسه نکن

نیار نیم‌لبخندی زد.

—خب، باید خوش‌گذرونیمو یه کم صادقانه‌تر نگو می‌داشتم،

همینو می‌گم. متأسفم که نتونستم یه پسر بهتون بدم.

یکی از مردا داد زد:

—هنوزم دیر نشده! با سابلا یه بچه بیار. اگه اوضاع بد شد،

بندازش پیش ما، ما مراقبش هستی

یه هم صدایی از بقیه بلند شد که کاملاً جدی به نظر می‌رسید.

گفتم:

—وای خدای من

نیار دستمو گرفت.

گفت:

—تو حالا یه گابلینی، به دیدگاه‌های خیلی کاربردی ما عادت

می‌کنی. اشتباه نمی‌گن، مگه نه؟ فکر نکنم بتونم از این جا

دربوام. اون پریِ آبی هر طناب یا پلی که بسازیم رو نابود

می‌کنه. ولی اگه پرتابت کنم اون ور —

گفتم:

این مسخره‌ترین نقشه‌ایه که تا حالا شنیدم، اگه کسی یه
طناب به یکی از قندیل‌ها ببندد...

جادوگر آبی دوباره خندید.

« تو بامزه‌ای با این نقشه‌ها، کوچولو، ولی من می‌تونم
کاری کنم از سقف آب بچکه. می‌تونم یخ تون بزنم.
می‌تونم همه تونو همین حالا غرق کنم، و فکر کنم
وقتشه...»

آب شروع کرد به پر شدن توی غار. جادوگر داشت همه‌ی آب
رو از جریان رودخونه می‌کشید این‌جا. منظره‌ی باشکوهی بود،
اون طوری که آب هجوم آورد، انگار داشت یه شکل پیدا
می‌کرد. آب داشت سریع بالا می‌اومد.

نیار منو برداشت.

_نه!

بازو هامو دور گردنش حلقه کردم.

_ نمی خوام ترک کنم

با تمام وجودم داد زدم:

_ کیلی! دخترت کیلی چی می شه؟

« دختر من... تو چی ازش می دونی؟ کی اسمشو بهت

گفت؟»

_ خواب دیدم! دیدم نیار داره وسوسهش می کنه، و دیدم تو اونو

نفرین کردی. ولی چی به سرش اومد؟ تنه اش گذاشتی!

« مجبور بودم... اون هیچ وقت نمی تونست یه جادوگر آبی بشه، موجود احمق. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که مردی که نابودش کرد رو مجازات کنم.»

ناگهان، از اون سمت غار، جایی که آب معمولاً از اون خارج می شد، جریان آب به جای خارج شدن، به داخل کوبید. آب بالا اومد و یه شکل گرفت. شکل یه دختر. داشت سوار بر موجا بالا می رفت، پاهاش هنوز یه جورایی آبکی بودن.

پرسید:

«هیچ وقت؟»

فصل ۱۳

کیلی؟ آب‌ها بلافاصله کمی عقب رفتن

«مادر.»

نیار منو زمین گذاشت.

با امید تازه — اما با کمی تردید پرسیدم:

— نامه‌ام بهت رسید؟

کیلی گفت:

«بله. به لطف دستمال تونستم وارد بشم. وقتی مادرم

برای اولین بار ناپدید شد، اون موقع سعی کردم برم

دنبالش، تا ازش خواهش کنم برگرده خونه — اما درهای

اینجا محکم قفل شده بودن، سعی کردم با آب صحبت کنم، اما اون موقع مهارت زیادی نداشتم – یا شاید اون فقط نمی خواست گوش بده. برگشتم خونه‌ای تنها. حتی چای نیار رو هم نخوردم – فکر کردم از هم‌نشینی یه بچه خوشم میاد – اما باردار نبودم. که البته با نگاه به گذشته، بهتر بود. نمی فهمیدم مادرم چطور می‌تونه اینقدر ناراحت باشه که منو ترک کنه. اولش خودمو سرزنش کردم. فکر کردم باید جادو یاد بگیرم تا تحت تاثیرش قرار بدم. پس تمام این مدت، داشتم مطالعه می‌کردم. تمام کارهایی که بهم گفته بود رو انجام دادم، درس‌هایی که قبلاً نادیده می‌گرفتم. در این فرآیند، هرچه قوی‌تر شدم، فهمیدم که تقصیر من نبوده. به شایستگی‌های خودم مطمئن شدم. مادر، شروع کردم تو رو بهتر بفهمم – حداقل، اونطور که می‌شناختمت. سخت‌گیر بودی – به نظرم خیلی سخت‌گیر – اما بهترین‌ها رو برای من می‌خواستی. حالا، نمی‌دونم چی شدی.»

پرسیدم:

—اون خواب رو تو برام فرستادی؟

کیلی گفت:

«بله. هیچ وقت نتونستم وارد غارها بشم، اما هرچه
جادوی خودم رشد کرده، تونستم با آبها صحبت کنم.
مادرم نمی‌تونه هر قطره رو کنترل کنه. می‌دونستم که به
غار اومدی و در برابر وسوسه شکل پری پادشاه گابلین
مقاومت کردی — شنیدم که یه گابلین در تلاش برای
نجات تو به پایین رودخانه کشیده شده. امیدوار بودم که
تو همون نفر باشی. ساحل رو گشتم و دوستت، چاقو رو
پیدا کردم.»

گارور پرسید:

– سلنی هنوز زنده‌ست؟

کیلی لبخند زد:

«بله. سلنی و هولدی – دستمالت – الان دارن میان اینجا. کمی عقب‌ترن چون نتونستن مثل من روی رودخانه‌ها سوار بشن، اما البته من جرأت نکردم وقت تلف کنم. می‌دونستم که باید خیلی به شکستن نفرین نزدیک باشی. اون خواب رو برات فرستادم به این امید که بفهمی چی باید انجام بدی. این تنها راه نزدیک شدن به تو بود.»

«کیلی...»

صدای رودخونه، برای اولین بار، نامطمئن به نظر می‌رسید.

«مادر، لطفاً – به شکل واقعی خودت برگرد. با من بیا
خونه.»

« مطمئن نیستم چطور.»

«باور نمی کنم. تو از من خیلی قوی تری. اگه من می تونم
شکل عوض کنم، تو حتماً می تونی.»

« اونا منو نمیبخشن »

نیار گفت:

_من حاضرم تو رو ببخشم. ما بیشتر در لحظه زندگی می کنیم
تا گذشته. تمام مردم من زنده و سالم هستن، همونطور که
معلوم شد. فراموش کردن ده سال بدبختی وقتی یه هفته
شادی و چشم انداز بیشتر داشتم، به اندازه کافی آسونه. من الان

آماده‌ام که یه پادشاه متفکر باشم. مطمئناً هیچ میلی به کشتن تو ندارم، و مطمئن نیستم که تو هیچوقت واقعاً میلی به کشتن من داشتی. تو می‌توانستی خیلی وقت پیش این کارو انجام بدی. بیا این مزخرفات رو فراموش کنیم و به خونه هامون برگردیم.

رودخونه بیشتر و بیشتر عقب نشست، اون قدر که دیگه به زور حرکت می‌کرد؛ انگار حتی نمی‌تونست یه برگو با خودش ببره.

کیلی دیگه رو موج‌ها سوار نبود، پاهاش کامل شکل گرفته بودن و آروم ته رودخونه نشست. لباسش انگار از جنس خود آب دوخته شده بود، آبی و جاری. هنوزم خیلی زیبا بود؛ موهای بورِ روشن، پوستی مثل گلبرگ رز و صورت ظریف و قشنگ. سعی کردم حسودی نکنم. نیار به اندازه‌ی من با دقت نگاهش نمی‌کرد.

کیلی گفت:

_لطفاً مامان، من خونه مونو حفظ کردم. هنوز منتظرته تا برگردی.

« من دیگه نمی دونم چجوری باید آدم باشم...»

کیلی گفت:

_کمکت می کنم، فقط می خوام برگردی. هنوز کلی چیز هست که باید ازت یاد بگیرم. دیگه بیشتر از این تنهایی نمی تونم جلو برم.

آب رودخونه شروع کرد به حباب زدن، یه گردابی تشکیل شد که مثل یه زن بلندقد از آب بالا اومد، و بعد کم کم به شکل جادوگر آبی دراومد. نسبت به اون چیزی که توی رویا دیده بودم، پیرتر و خسته تر به نظر می رسید. صورتش چین و چروک دار شده بود و خیلی نحیف تر بود.

کیلی سریع رفت سمتش و دستاشو گرفت.

—مامان! مامان—

—ببخش منو دخترم. قصدم دفاع از آبروت بود، اما... واقعاً داشتم
بی‌انصاف قضاوتت می‌کردم. ازت ناراحت بودم چون ناامیدم
کردی، ولی الان منم که باید ازت معذرت بخوام.

کیلی گفت:

—اشکالی نداره، فقط بیا بریم خونه.

کمکش کرد تا بیاد کنار ساحل.

اضافه کرد:

—و قراره پیاده بریم، خوبه یه کم راه بری تا پاهات عادت کنه.

بعد رو کرد به نیار.

_امیدوارم ازدواج خوشبختی داشته باشی و پادشاهی‌ات پررونق
باشه.

یه نگاه شیطنت‌آمیز بهم انداخت و اضافه کرد:

_ولی واقعاً زشتی!

از شنیدن این حرف خوشحال شدم. دلم نمی‌خواست یه دختر
پری تو نخش باشه.

نیار پوزخند زد.

_من که دیگه هیچ‌وقت با پری‌ها معامله نمی‌کنم.

گابلینا نگاهشون کردن. مطمئن نیستم به اندازه‌ی نیار بخشنده باشن، ولی چیزی نگفتن. همین که از غار رفتن بیرون، نیار منو دوباره بغل کرد و گابلینا با فریاد اسم منو تشویق کردن. تا کمرمون خیس شده بود. یکی از گابلینا هم با قیچی وایساده بود و طناب‌هارو از دور پام باز کرد.

نیار گفت:

_ملکه‌ی آینده‌تون!

بعد یه کم مکث کرد و نگام کرد.

_ یعنی... البته اگه تو هم بخوای.

خندیدم.

خودت همه چی رو از آخر شروع کردی، نه؟ ولی آره، معلومه
که می‌خوام.

بازو هامو دور گردنش انداختم و یه بوسه‌ی اساسی با لب و
دندون ازش گرفتم. همه دوباره با صدای بلند هورا کشیدن.
هنوز عادت نداشتم این همه توجه بهم بشه، ولی نمی‌تونستم
جلوی لبخندمو بگیرم. گابلینا راهو برامون باز کردن تا از اتاق
بریم بیرون.

نیار گفت:

باید یه مهمونی بگیریم، ولی ساده برگزارش کنیم. آتیش
درست کنین، سیب‌زمینی بپزیم و.....

یه گابلین دختر قد بلند و لاغر با روسری سفید گفت:

_قربان، به اندازه‌ی کافی ژامبون دودی داریم که همه رو سیر کنیم، ولی باید سریع بریم بازار. آذوقه برای این همه آدم نداریم.

_امروزو خیلی سخت نگیر، پریم.

راهروها اونقدر شلوغ شده بودن که حتی نمی‌تونستیم درست راه بریم. گابلینا همه‌چی رو برق‌آسا آماده می‌کردن، شمع‌ها رو روشن می‌کردن، خرابی‌هایی که آقای وداست درست کرده بود رو تعمیر می‌کردن و آماده‌ی جشن می‌شدن. دیدن غار که این‌جوری زنده شده بود، معرکه بود.

یکی جلوتر داد زد:

_سلنی و هالیدی اومدن!

نیار گفت:

—راه بدین بیان جلو!

دو دختر جوون هل داده شدن جلو.

—سلنی!

گارور پرید بغل یکی شون.

سلنی یه لباس ساده و پسرونه پوشیده بود، یه تونیک تا وسط
ران و یه شلوار کوتاه، با چکمه‌های چرمی. ظاهرش تا جایی که
یه گابلین دختر می‌تونست گابلینی باشه، گابلینی بود. چندتا
شاخه تو موهاش گیر کرده بود و یه لبخند شیطون داشت،
درست مثل نیار. ولی با لبخند پهنی منو بغل کرد، انگار
سال‌ها منو می‌شناسه.

فریاد زد:

–تو! خدایا شکر که از رود رد نشدی.

با نفس نفس گفتم:

–تو جون منو نجات دادی! خوشحالم بالاخره تونستم درست
ازت تشکر کنم

هالدی یه کم تپلی و خجالتی به نظر می‌رسید. لباس پشمی
آبی پوشیده بود با یه پیشبند و بهم تعظیم کرد.

سلنی آرنج زد بهش.

–خجالت نکش. باورم نمی‌شد این یکی این قدر دل و جرات
داشته باشه.

هالدی گفت:

—وقتی یه دستمال جیبی بودم و لازم نبود حرف بزنم، شجاع
بودن آسون تر بود

بغلش کردم.

—اگه نمی رفتی سراغ کیلی، ما دوتا تا الان غرق شده بودیم.
نیار گفت:

—جایزه تون سر جاشه، وقتی همه چی رو سروسامون بدیم
و بهشون تعظیم کرد—یا حداقل تا جایی که تو اون شلوغی
ممکن بود، تعظیم کرد.

وقتی همه در حال رفت و آمد بودن، نیار منو کشوند سمت
اتاقم—یا شاید بهتره بگم اتاقمون—و در رو بست.

تا قفل جا افتاد، دوباره منو بوسید. دندوناش لبهامو لمس کرد.
زبونش توی دهنم بود و منم با ولع جواب بوسه هاشو دادم.
دستاش رفتن سمت شونه‌هام، لبه‌ی لباسم رو گرفت و کشید
پایین، طوری که سینه‌هام بیرون افتادن. قبل اینکه بره پایین،
یه بوسه‌ی طولانی و عمیق دیگه از لبهام گرفت، بعد شروع
کرد به بوسیدن و مکیدن نوک سینه‌هام.

نالهای از ته گلو کردم، حس می‌کردم بین پاهام و گُسم خیس
شده.

با نفس بریده از شق کردن کیرش پرسیدم:

هنوز نفرینی؟

با تو فرقش مشخص نیست.

منو چسبوند به در و از بالا نگام کرد، چشماش می‌درخشید.
سینه‌هام از بوسه‌هاش خیس شده بودن و سفت و حساس مثل
نوک تیر. کیرش کاملاً سفت شده بود و به شکمم فشار
می‌آورد.

_حالا می‌تونم با خیال راحت، با همه‌ی لذت، حسابی مزه‌ت رو
بچشم. آروم. خیلی آروم.

_نه خیلی آروم...

_آخ عزیز دلم، قراره از شدت خواستن و کردنت، اشکت دربیاد.
یه نفر کوبید به در.

_قربان؟ ببخشید مزاحم می‌شم، ولی می‌شه یه لحظه بیاین
سرداب شراب؟ نظرتون چیه؟ اون شراب قدیمیه رو باز کنیم یا
بذاریمش واسه عروسی؟

نیار صاف ایستاد، با ابروهای گره خورده.

_الان میام.

با یه آه، لباسم رو بالا کشیدم.

_انگار این تویی که باید با حسرت گریه کنی.

_هومف.

فصل ۱۴

خیلی زود، همه‌مون زیر نور ستاره‌ها دور هم جمع شدیم. تعداد گابلینا به نظر می‌رسید چند برابر شده. اونایی که توی غار بهمون پیوسته بودن، بیشترشون نگهبان‌ها و جنگجوهای قصر بودن، ولی معلوم شد کلی کارمند دیگه هم هستن—دانشمند، آهنگر، نجار، خلاصه هر کسی که توی یه شهر لازمه.

فهمیدم بیشتر کشاورزا و کارگرا معمولاً توی غارهای کوچیکی اطراف قصر زندگی می‌کردن، ولی وقتی نفرین اتفاق افتاده بود، همه اومده بودن قصر که کنار هم باشن و از هم محافظت کنن. نیار گفت قصر همیشه این‌قدر شلوغ نمی‌مونه.

کلی چیز برای درست کردن بود—حیوونا از دست رفته بودن، باغا باید دوباره کاشته می‌شدن. همه از اینکه زنده و سالم بودن خوشحال بودن، ولی این وسط غم هم بود. هیچ‌کدوم از گابلینا به جز نیار پیر نشده بودن، ولی می‌گفتن می‌تونستن با هم

حرف بزَنن —فقط نه با نیار یا آدمای زنده. بچه‌ها توی اون
ظاهر عجیبشون بزرگ شده بودن، یاد گرفته بودن حرف بزَنن و
توی قصر کار کنن. حالا دوباره برگشته بودن به بدن کوچیک
قبلیشون، و نتیجه‌ش صحنه‌ی عجیبی بود: نوزادایی که بلدن
شیرینی درست کنن ولی راه رفتن بلد نیستن!

نیار گفت:

—باید بریم پیش قوی‌ترین جادوگرای سرزمین، شاید بتونن
کمک کنن تا این بچه‌ها به سن واقعی‌شون برسن. الان یه نسل
گمشده داریم. ولی حداقل سرمون حسابی گرم می‌شه.

بهش گفتم:

—گابلینا با اینکه همیشه ازتون بد می‌گن، خیلی اهل بخششین.

گفت:

ما بیشتر توی لحظه زندگی می‌کنیم تا آدما. شاید واسه
همینه که مردم بد دربارمون فکر می‌کنن. کمتر به عاقبت
کارامون فکر می‌کنیم. البته خودم فکر کنم یه کم عوض شدم...
گفتم:

زندگی توی لحظه و فکر کردن به عواقب... به نظرم یه کم از
هر دوش خوبه.

هم‌زمان که ژامبون‌ها روی آتیش کباب می‌شدن و
سیب‌زمینی‌ها توی خاکستر می‌پختن، و پریم بچه‌ها رو مأمور
هم زدن سوپ کرده بود، موزیسین‌ها شروع کردن به نواختن.
گابلینا می‌رقصیدن و آواز می‌خوندن، پاهای برهنه‌شون روی
چمن، و منم با خوشحالی بینشون می‌رقصیدم، دست می‌زدم،
هوا خنک بود و صورتم از آتیش گر گرفته. حتی نیار هم
کفشاشو درآورده بود و آستیناشو بالا زده بود.

سِلنی دستم رو گرفت و گفت:

_خانم من! می خواستم بپرسم اجازه می دین محافظتون بشم؟

گفتم:

_محافظم؟

گفت:

_ملکه که باید یکی دو تا محافظ داشته باشه. بابام محافظ نیاره.
منم خوب شمشیر می زنم. خوبه چندتا محافظ زن هم کنارتون
باشن که اگه یه وقت ترسیدین یا لازم شد، بتونن توی اتاقتون
بمونن. و هالدی... راستش خودش خجالتیه واسه همین گفت
من بپرسم، ولی دلش می خواد یکی از ندیمه هاتون بشه.

گفتم:

ـوای! اصلاً به این چیزا فکر نکرده بودم. هنوز که ازدواج نکردم،
نمی خواستم خودمو جلو بندازم. ولی... خیلی خوشحال می شم.

سلنی با ذوق گفت:

ـیاد می دم چطوری یه گابلین دختر درست و حسابی بشی!

گفتم:

ـاصلاً شک ندارم!

ـاگه خواستی، هنوزم می تونی منو چاقو صدا کنی. من
هیچ وقت خیلی سلنی نبودم.

ـهر چی دوست داشته باشی صدات می کنم.

لبخندمو قورت دادم.

درست وقتی که دیگه از رقصیدن خسته شده بودم، غذا آماده شد و ما مثل بربرها جشن گرفتیم، بشقاب‌ها رو روی پاهامون گذاشته بودیم و روی نیمکت‌ها نشسته بودیم، آب غذا می‌چکید. گابلین‌ها ده سال بود که مزه غذا رو نچشیده بودن و هر دیگ رو تمیز کردن و هر تکه کوچیک گوشت رو از روی ران‌های ژامبون خوردن قبل از اینکه مغز استخوون رو بمکن.

شراب هم به مقدار زیاد نوشیده شد. من بیشتر از حد معمول نوشیدم و طولی نکشید که روی پای نیار گرم و خواب‌آلود شدم. گابلین‌ها دور ذغال‌های در حال خاموش شدن نشسته بودن و داستان‌های دوران شکوهشون رو تعریف می‌کردن. مطمئن نبودم که اونا رو به خاطر بسپارم، اما مطمئن بودم که دوباره اونا رو خواهم شنید.

قبل از اینکه بفهمم، حتماً خوابم برده بود و نیار منو به رختخواب می‌برد. من به سینه‌اش چسبیدم و گوشم رو بهش فشار دادم تا صدای ضربان قلبش رو بشنوم.

اون در رو با لگد باز کرد.

گفت:

_نمی‌تونی انتظار داشته باشی یه مرد تو یه روز یاد بگیره تا ابد
صبر کنه، می‌تونی؟

گفتم:

_نه. فکر کنم خیلی بی‌رحمانه بود. اما من خیلی خسته‌ام.

_این به خاطر شرابه. اما الان بیدار می‌شی.

منو روی تخت انداخت و من بالا و پایین پریدم، بعد افتادم و
دست و پاهام رو دراز کردم، مثل یه بچه گربه راضی.

بالاخره خونه بودم.

اونم با من اومد تو تخت، به سمتم خزید. لباس‌هاش از قبل منو دعوت می‌کردن که اونا رو دربیارم. همونطور که خودش از رقصیدن گرم شده بود، کتش رو درآورده بود، چند دکمه بالای پیراهنش رو باز کرده بود و پاچه‌های شلوارش رو تا کرده بود تا از کثیف شدن با چمن جلوگیری کنه، هرچند که اون نقشه قطعاً شکست خورده بود.

گفت:

_ملکه آینده من. کجا بودم؟

دوباره سینه‌بندم رو از روی سینه‌هام پاره کرد و اونا رو با دستاش گرفت، بعد زبونش رو از گردنم تا گوشم بالا کشید. دندوناش آروم لاله گوشم رو گاز گرفتن و دستای گرمش سینه‌هام رو مالید، اونا رو بالا فشار داد، از پر بودنشون لذت می‌برد. لگنم رو به سمتش فشار دادم، می‌خواستم حس کنم

چقدر کیرش سفت شده، می‌خواستم همین الان توی کُسم
باشه. اما می‌دونستم که اول قراره یه مدت منو عذاب بده.

_نیار...

صدام زمزمه‌وار بیرون اومد. اما حق با اون بود. همین الانش هم
دیگه اونقدر خسته نبودم.

نوک انگشتاش به نوک سینه‌هام برگشت، اونا رو نیشگون گرفت
و تمام حواس منو تحریک کرد قبل از اینکه چنگال‌هاش شروع
به آرام کشیدن روی چین‌های سفت گوشت کُسم کنه.

چنگال‌هاش از دور یا وقتی سریع حرکت می‌کردن خیلی تیز
به نظر می‌رسیدن. اما الان که اونقدر آرام و با دقت بود، کندتر
به نظر می‌رسیدن.

پیراهنش رو درآورد.

گفتم:

می‌خوام تو رو ببینم.

تو تنها دختر انسانی هستی که تا حالا همچین حرفایی به من زده.

منم تنها دختر انسانی هستم که تا حالا نفرین تو رو شکسته.
این چه جور تصادفیه؟

کمکش کردم پیراهنش رو دربیاره.

علاوه بر این، نمی‌دونم اونا چی رو از دست می‌دن.

شاید زیبایی در چشم بیننده بود وقتی صحبت از صورتش می‌شد. اما فکر نمی‌کردم بدنش به کسی دلیلی برای شکایت بده. اون باشکوه بود. پوستش زیر نور خیره‌کننده خورشید رنگ‌پریده خاکستری داشت، اما زیر نور ماه درخشان و بی‌نقص بود، مثل یه مجسمه، که به عضلات لاغر تراشیده شده بود.

و کیرش — وقتی شلوارش رو باز کرد، مجبور شدم دستم رو روش بکشم.

کیرش سخت بود. باور نکنین که، با حس کردن سختی تسلیم‌ناپذیرش درست زیر پوست نرم مردها از آهن ساخته نشدن.

اون به من نزدیک‌تر شد، دستاش دورم حلقه شد. سینه‌های برهنه من به پوستش برخورد کرد. گردنش رو لیسیدم همونطور که اون مال منو لیسیده بود؛ نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم، می‌خواستم همه جاش رو بچشم.

دستش گونه‌م رو نوازش کرد و بعد دوباره همدیگه رو
بوسیدیم—یه بوسه‌ی وحشی و پر از حرارت، زبون‌هامون تو
هم گره خورده بود. دستم رو پایین بردم و باسنش رو گرفتم،
دل‌م می‌خواست مجبورش کنم کیرش رو توی گُسم فشار بده،
اما مقاومت کرد.

دندون‌های نیشش لبم رو خراش دادن و مزه‌ی خون رو
چشیدم، ولی دردی حس نکردم.

خون رو از روی لبم لیسید.

گفت:

—نمی‌خواستم اذیت کنم

منم گفتم:

—فکر کنم یه کم دلت می‌خواست اذیتم کنی.

یه نگاه معنی دار بهم انداخت و دوباره روی گونه‌م رو بوسید.
بعد دستش پایین رفت.

گفت:

–تکون نخور

چون بدنم از شدت هیجان هی می‌لرزید.

با یه انگشت پنجه‌دارش آروم لبه‌های پایین بدنم رو کنار زد و
از بینش رد شد.

گفت:

–خییلی آروم...

جایی که قبلاً فقط با دستکش چرمی لمسش کرده بود، حالا با
همون پنجه‌های تیزش لمس می‌کرد. آروم و دقیق، همه‌ی

لبه‌های حساس و لطیف گُسم رو نوازش می‌کرد. من خشکم زده بود، خودم رو مجبور می‌کردم تکون نخورم، ولی هر لحظه سخت‌تر می‌شد. هر بار که پنجه‌ش کشیده می‌شد، انگار یه جریان برق از تنم رد می‌شد—قسمت زیرین پنجه‌ش که کمی خمیده بود، می‌خورد به کلیتوریسم و انگار می‌کشیدش، بعد دوباره با قسمت صاف‌ترش برمی‌گشت عقب.

با اینکه لمسش پر از خطر بود، ولی عجیب لطیف بود. وقتی این‌جوری کنارم بود، انگار تموم دنیا بود برام، و منم همه‌ی دنیای اون بودم.

زمزمه کردم:

—خیلی زیاده.....

داشتم از شدت لذت و ناتوانی توی نلرزیدن می‌لرزیدم. انگار تا ابد منو این‌جوری اذیت کرد، دنیا جلوی چشم‌هام کج شده بود، و من غرق اون حس شده بودم.

وقتی بالاخره دست کشید، عرق کرده بودم.

با التماس گفتم:

_خواهش می‌کنم...

ولی واقعاً نمی‌دونستم چی می‌خوام. دلم می‌خواست
همین جوری تا ابد ادامه بده یا فقط می‌خواستم بالاخره منو
بکُنه؟

اون یه نفس عمیق کشید.

فصل ۱۵

نیار

به سختی میتونستم تحمل کنم چقدر زیبا بود، چطور صدای التماسش قلبمو به درد میآورد. من به انتظار عادت نداشتم. میخواستم همین الان بگیرمش و اونقدر بکنمش تا فردا نتونه از تخت بلند شه—البته از لحاظ تئوری. در واقع، میدونستم این تقریباً غیرممکنه. خدایا، قبلاً هم امتحان کرده بودم.

اما به خودم قول داده بودم امشب اذیتش کنم، قبل از اینکه گُششو نابود کنم، یه وعده غذای پنج ستاره از لذت بهش بدم.

کیرم حس میکرد ممکنه همینجوری خودش ارضا شه. اینم یه حس دیگه بود که بهش عادت نداشتم. زیر نفرین، فقط میتونستم داخل یه زن ارضا شم. پیش آب از نوک کیرم میزد

بیرون، و سابلای با اون نگاهی که تو چشماش بود و من خیلی دوست داشتم—شیطون و کنجکاو—بهش نگاه میکرد.

خم شد جلو، با یه حرکت کوچیک زبانش نوک کیرمو تمیز لیسید. بعد بهم لبخند زد. من یه صدای آهسته و از سر ناامیدی درآوردم. میخواستم موهاشو بگیرم و دهنشو بکنم.

به جاش، موقعیتمو تنظیم کردم، بیشتر نشستم تا بتونه راحت به کیرم برسه. به سمتم خزید، حالا روی شکمش بود، تا بتونم کون زیباشو ببینم. پاهاش یه لحظه تو هوا تگون خورد قبل از اینکه دهنشو دور کیرم حلقه کنه. سرشو مکید، دستاش رونامو نوازش میکرد. لباس و زبانش دور کیر سفتم محکم و خیس بود و میترسیدم همونجا ارضا شم. با هر حرکت یه کم عمیق تر میرفت، اما مراقب هم بود، دهن و گلوشو شل میکرد تا تمام طول کیر منو بگیره. تند نفس میکشیدم، سعی میکردم خودمو نگه دارم، تا بتونه وقت بذاره.

بدنم برام جدید بود. سکس بدون نفرین کاملاً فرق داشت.
دوباره کنترل داشتم، اگه لازم بود میتونستم خودمو نگه دارم.
قطعاً گزینه ها رو گسترش میداد. وقتی نفرین شده بودم، تقریباً
غیرقابل تحمل بود که دهن یه زن بهم لذت بده. وقت این کارا
رو نداشتم؛ باید میکردمش.

—خیلی وقته...

انگشتمو تو موهای تیره و نرمش گره زدم.

به زودی تمام طول کیر منو گرفته بود، و درست وقتی داشتم
به سمت ارضا شدن میرفتم، متوقف شد.

بهم نگاه کرد و گفت:

—هیچوقت کسی جز منو نخواهی داشت، دیگه هیچوقت.

آره، خیلی خوشم اومد. قرار بود یه ملکه عالی بشه.

گفتم:

_نه، هیچوقت. من دوست دارم که تو ادعاهات رو مطرح کنی، عزیزم. گفتن چیزها با صدای بلند هیچوقت ضرر نداره.

دهانش رو باز کرد و زبونش رو روی دندون‌هاش کشید.

چشماش می‌گفت: «من برای تو آماده‌ام، برای همه‌تون.»

کیرم رو دوباره داخل اون دهان منتظر سروندم و شروع کردم به کنترل بیشتر، بهش فشار آوردم، دهانش رو بیشتر باز کردم. اولش از زبونش استفاده کرد ولی بعد از یه لحظه فقط تسلیم من شد، گذاشت هر کاری که می‌خوام باهاش بکنم. حس می‌کردم انگار هر قطره خون تو بدنم داره هجوم میاره تا وارد دهانش بشه. داشتم از خود بی‌خود می‌شدم.

همونطور که توش ارضا می‌شدم، اسمش رو زمزمه کردم:

_سابلا... سابلا...

مایع منیم از لب‌های پرش چکه می‌کرد. منتظر موند تا خودم
رو عقب بکشم، قبل از اینکه جوهرم رو قورت بده.

گفت:

_نمی‌دونم این کاملاً منصفانه بود یا نه.

_اوه، جبران می‌کنم. به پشت دراز بکش.

غلت زد و جاش رو تنظیم کرد. حتی با پاهاى بسته هم،
می‌تونستم ببینم که چین‌های داخلی متورم گُشش خیس از
لبه‌هاش بیرون زده. ران‌هاش رو از هم باز کردم. گُشش متورم و
خیس بود.

به خودش می‌پیچید، مشتاق لمس شدن بود.

دوباره گفت:

ـ لطفاً، لمس کن، نیار، التماس می‌کنم.

صدای التماس آمیزش مستقیماً به قلبم نشست.

گفتم:

ـ تو دختر خطرناکی هستی. قراره هر چی که از من می‌خواهی

رو تا آخر عمرمون به دست بیاری، مگه نه؟

فصل ۱۶

زبون نیار کمی زبر بود، نه به زبری گربه، اما شاید کمی زبرتر از انسان. البته، تجربه من از زبون انسان در حساس‌ترین نقاط بدنم، اعتراف می‌کنم، وجود نداشت. من هر جوانه چشایی کوچکی رو که به من مالیده می‌شد، حس می‌کردم. می‌تونستم تپش گسم رو زیر اون حس کنم.

بعدش، دندن‌های نیشش به آرامی شروع به گاز گرفتن من کردن. لبه‌های تیزشون به آرامی لبه‌های داخلی گسم بین حرکات لغزنده زبونش گاز می‌گرفتن. بعدش به آرامی دندان‌های نیشش رو دور کلیتوریس خودم محکم کرد. کوچکترین کشش روی اون برجستگی حساس، دردناک بود و تمایلی سوزاننده ایجاد می‌کرد. این تکرار پنجه‌هاش بود، فقط بدتر، چون دهش حتی بهتر بود. نفسش، گرمایش—درد و لذت در هسته گسم در هم آمیخته بودن

و دست‌هاش آزاد بودن تا روی رون‌هام، شکمم حرکت کنن.
نزدیک سینه‌هام اومد اما قبل از اینکه دست‌هاش دوباره روی
شکمم بلغزن، اونا رو لمس نکرد. اوه، چقدر سعی کردم صبور
باشم، اما ناله‌هام بیشتر و بیشتر اولیه می‌شدن.

بدنم به آرومی زیر لمس اون حرکت می‌کرد. دیگه کنترلی
روی خودم نداشتم. احساس می‌کردم یه ساز هستم که برای
تولید صداها و ارتعاشات نواخته میشه.

یه ویولن در مورد اون چه باهاش انجام می‌شد، حرفی برای
گفتن داشت؟ نه، و منم نداشتم.

نفسم تندتر و تندتر می‌شد. زبونش دور گُسم می‌چرخید،
دایره‌ها و حلقه‌ها رو ترسیم می‌کرد، رطوبتی رو که الان از من
می‌ریخت، می‌نوشتید. تقریباً حق‌حق می‌کردم،

_لطفاً، لطفاً... نیار...

اون کلیتوریس منو مکید و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.
نتونستم خودمو نگه دارم. ارگاسمم مثل انفجاری در درونم بود.
مثل این بود که در عرض چند ثانیه از هم پاشیده و دوباره سر
هم شده باشم.

و من از قبل می‌دونستم چه اتفاقی می‌فته، می‌دونستم که به
سختی فرصت ریکاوری از تپش‌ها رو نخواهم داشت قبل از
اینکه اون گس منو با کیرش پر کنه.

پاهام باز شدن، آماده برای اون، حتی در حالی که از فکر
کوبیده شدن سختی کیر اون به گس نرم و حساسم، به خودم
می‌لرزیدم.

اون باسنمو چنگ گرفت و تمام طول کیرشو با یه حرکت به
درون گسم فرو کرد و گسمو با سایشش کش داد. از لذت فریاد
زدم، وقتی که کیرش درونم چسبید. پنجه‌هاش گوشت‌م رو
سوراخ کردن.

احساس خام و درماندگی می‌کردم و با این حال هنوز سعی می‌کردم اونو عمیق‌تر به درون خودم بکشم، انگار که نیازی به بیشتر از اون بود.

_سابلا، احساس می‌کنم دارم با یه اجاق چوبی سکس می‌کنم. داری می‌سوزی.

_آره. خیلی خسته‌ام...

این خسته‌کننده‌تر از شب‌هایی بود که اون هر ساعت منو میکرد، چون اون وقت خیلی سریع تموم میشه.

_یه بار دیگه برام ارضا شو، بعدش میتونی بری بخوابی.

دستورش مثل جادو روم اثر کرد. همونجا به اوج رسیدم، گُسم وحشیانه دور کیرش می‌لرزید و به محض اینکه شروع شد، اونم باهام شریک شد.

همدیگه رو محکم گرفتیم و بعد، چند دقیقه ای همونطور تو
سکوت دراز کشیدیم.

_مثل آتیش، شعله های سوزان و اخگرهای در حال مرگ
دوستت خواهم داشت. و بعد، مثل ستاره ها، ابدی دوستت دارم

اینو گفت و گونه ام رو بوسید.

_ممنون که مردمم رو نجات دادی.

گفتم:

_می فهمم که همیشه قرار بود کجا باشم. منم دوستت دارم،
نیار.

اونقدر سنگین خوابمون برد که صبح همون وضعیت بودیم.

فصل ۱۷

گابلین‌ها فوراً دست‌به‌کار شدن برای آماده کردن مراسم عروسی. یه عده‌شون رفتن به شهرهای نزدیک برای خرید و معامله، یه عده‌ی دیگه هم راه افتادن دنبال پیدا کردن حیوان‌های گمشده‌ی پادشاهی. بچه‌ها هم از تپه‌ها و دشت‌ها گل‌های وحشی جمع می‌کردن، تا همه‌جا پر از گل بشه.

هیچ وقتی تلف نشد. عروسی ما همون آخر هفته برگزار شد، غروب، که برای گابلین‌های بیشتر شب‌زی، درواقع حکم صبح رو داشت. هالدی کمکم کرد تا یکی از قشنگ‌ترین لباس‌های توی کمد رو بپوشم. لباس بلند و باوقاری بود به رنگ خامه‌ی تازه، با گردنبند و کمربند طلایی. چون من گابلین نبودم، نمی‌تونستم اون زیورهای شاخ‌مانند مخصوص ملکه‌های گابلین رو سرم بذارم، ولی زرگر اون‌ها رو به یه تاج وصل کرده بود، طوری که حالا انگار شاخ‌های کوچیکی از سرم دراومده بود.

یه شئل سبز جنگلی هم داشتم که دور تا دورش با روبان‌های
قرمز تزئین شده بود، روبان‌هایی که از نوع خاصی تور درست
شده بودن؛ کار دست دخترای گابلین بود و خیلی شبیه به
پیچک می‌زد. پاهام هم لخت بودن.

هالدي گفت:

— باید پای زن زمین رو لمس کنه. باعث می‌شه بچه‌های
قوی‌تری بیاری. اصلاً بهار و تابستون بخوای کفش پامون کنی،
باید ازمون قسم بگیری!

مراسم ساده و دلنشینی بود. از زیر طاق‌هایی پر از گل عبور
کردم. هوا از هر طرف که می‌رفتی، بوی شیرینی می‌داد. نیار
اون جلو منتظرم ایستاده بود، و خوش‌تیپ‌تر از هر وقت
دیگه‌ای بود که دیده بودمش. پالتوش به رنگ سبز جنگلی بود،
هم‌رنگ شئل من، و با کمر بند طلایی که شمشیرش رو

نگه می داشت، شلوار چسبون و چکمه هاش، همه حسابی بهش می اومدن.

یه بز وسط مراسم پیداش شد و با صدای بلند بعبع کرد، تا بالاخره یکی گرفت و بردش. باعث شد همه مون بز نیم زیر خنده.

وقتی حلقه رو تو ی انگشتم کرد، دستام می لرزیدن. دیگه اون لحظه، از خوشحالی نمی دونستم چی بگم. می تونستم حس کنم گابلین ها از خوشحالی ما خوشحال بودن.

دوباره تا صبح با هم رقصیدیم. کم کم داشتم همه ی «زیر داستانم» رو می شناختم، هرچند برام خیلی سخت بود خودمو ملکه صدا کنم. یعنی من؟ ملکه ی گابلین ها؟

اما وقتی اینو به نیار گفتم، اون گفت نباید از اینکه ملکه شون هستم بترسم.

پدر من مردم رو با اقتدار اما کاملاً عادلانه رهبری می کرد.
همیشه منافع قبیله رو به خودش ترجیح می داد، هیچ وقت
تبعیض قائل نمی شد. منم از این به بعد می خوام مثل اون باشم.
اما می دونم تو هوامو داری و کمکم می کنی که از مسیر خارج
نشم. تو به همون اندازه که من پادشاهم، ملکه ای. و احترامتو
دارن.

گفتم:

قبلاً هیچ وقت از پدرت حرف نزدی.

گفت:

ما کلی داستان برای تعریف کردن داریم، و کلی وقت برای
گفتنشون.

فقط یه جا یه تلنگر به دلم خورد، وقتی به خونواده‌م فکر کردم.
واقعاً دلم براشون تنگ نشده بود. بیشتر عذاب وجدان داشتم. آیا

باید براشون پول می‌فرستادم؟ بعضیا می‌گن «خون، اولویت داره»، ولی واقعاً کسی که اینو گفته، هیچ‌وقت براش پیش اومده که خانوادش بخوان یه روز بفروشنش به گابلین‌ها و روز دیگه به یه تاجر حرص و طمع می‌فروخته؟

نمی‌خواستم حتی یه سکه از پول نیار بهشون بدم. مردمش بهش نیاز داشتن. زمین‌هاشون هنوز دست‌نخورده مونده بودن، اسب‌هاشون گم شده بودن، انبارها خالی، همه‌اش به خاطر نفرین.

اما نیار جادوگر رو بخشیده بود. یعنی منم باید کلارا رو می‌بخشیدم؟

اینو ازش پرسیدم.

گفت:

_اون قضیه فرق داره. جادوگر دیگه هیچ وقت اذیت نمی کنه.
واسه همین می تونم ببخشمش. ولی خانوادهی تو... قضیه اش
فرق داره.

پرسیدم:

_یعنی ملاک بخشیدن برای تو اینه که ببینی طرف بازم
مزاحمت می شه یا نه؟

گفت:

_فکر کنم آره.

اصلاً هم فکر نمی کرد چیز عجیبی گفته.

یه هفته گذشت تا اینکه گارور صبح (که برای ما عصر بود)
اومد سراغمون و گفت:

یه انسان اومده دیدنتون، بانو. فکر کنم خواهرتونه.

سریع لباس پوشیدم، بدون اینکه خیلی به ظاهر برسم.
می‌دونستم دیدن این ریخت و قیافه‌ی یه ملکه‌ی گابلینی برای
کلارا باید وحشتناک باشه. ولی تاج شاخ‌دار طلا رو گذاشتم.
نیار هم دنبالم اومد. فکر کنم خودش هم مشتاق بود ببینه چی
می‌شه.

کلارا توی سالن اصلی ایستاده بود، دست به سینه، و طوری
اطراف رو نگاه می‌کرد که انگار دلش نمی‌خواست گابلینی بهش
نزدیک بشه. ولی به محض دیدنم لبخند زورکی زد. یا شاید اون
لبخند برای طلای روی سرم بود؟ به صورتش نمی‌اومد.

گفت:

_اونجایی بالاخره، خواهر. مثل اینکه راسته. تبریک می‌گم برای ازدواجت. بابت حرفای تندی که بینمون ردوبدل شد هم متاسفم.

گفتم:

_مطمئنم که هستی.

گفت:

_امیدوارم منو ببخشی. یا حداقل پدر رو. آخه... خیلی براش سنگین بود. ولی بالاخره، خانواده‌ست دیگه.

گفتم:

_هوم. حالا دیگه اینطوری فکر می کنی؟ راستی، شایعه ی گنج
گابلین ها خیلی بزرگ نماییه. بیشترش صرف خرید وسایل مورد
نیاز شد.

گفت:

_فکر می کنی من دنبال طلا اومدم؟

لبخند زدم و گفتم:

_خواهری عزیز، واقعاً منو انقدر ساده لوح فرض کردی؟ حاضر
بودی منو واسه طلا به چه کاری وا بداری؟ البته مطمئنم تو
خودت هیچ وقت انقدر پایین نمی اومدی، ولی همین نمایش
حکم همون وقتی که تو با گردگیری پز می دادی، در حالی که
من زانو زده کف زمین می شستم.

وای، یه دفعه دوزاریم افتاد. دقیقاً فهمیدم باید باهاش چیکار کنم.

کلارا گفت:

—می‌خوای بذاری همه چیزو از دست بدیم؟

گفتم:

—اوه، کلارا. هر چی هم بشه، تو هنوز خواهر منی.

پرسید:

—یعنی کمکمون می‌کنی؟

معلوم بود چقدر براش سخته خودش رو این‌طوری پایین بیاره. دوقلوها شاید زیاد براشون مهم نباشه، فقط می‌خواستن زودتر

شوهر کنن. ولی کلارا... کلارا نمی‌تونست تحمل کنه اون
زندگی‌ای که برا خودش چیده بود، از دست بره.

گفتم:

_من پولی برای دادن ندارم. ولی خیلی خوشحال می‌شم یه کار
بهت بدم. آشپزمون، پریم، حسابی توی آشپزخونه سرش
شلوغه. می‌گه یه دستیار لازم داره. فکر می‌کنم تو دوتایی
خیلی خوب کنار هم می‌ایین.

می‌دونستم پریم یه جوریه که از پس همه چی برمیاد، بدون
اینکه حتی پلک بزنه.

کلارا نفسش رو با صدا بیرون داد:

_کار توی آشپزخونه؟ هرگز!

گفتم:

خب پس حیف شد که تا اینجا اومدی. فقط می‌تونم بهت یه وعده غذا تعارف کنم.

کلارا شروع کرد غرغر کردن، ولی خودش می‌دونست چیزی برای گفتن نداره، مخصوصاً بعد از اینکه خودش پیشنهاد داده بود با پادشاه گابلین بخوابم. طبیعتاً غذا رو قبول کرد. نیار و من هم باهاش نشستیم. حتی به نیار نگاه هم نمی‌کرد. ولی نیار هی بهش نمک و کره و مربا تعارف می‌کرد، یا ازش می‌خواست چیزی رو رد کنه، فقط واسه اینکه هربار دستای چنگال‌دار نیار بهش نزدیک می‌شه، چهره‌ش جمع بشه!

یه بار گفت:

خیلی بده که نمی‌مونی. این دوروبر چندتا گابلین مجرد هستن که عاشق چالشن!

کلارا از خجالت یا عصبانیت، قرمز شد. نه، حتی از چغندر هم
قرمزتر!

دستمالشو گذاشت کنار بشقابش و گفت:

_اگه دیگه کاری نیست، بهتره برگردم خونه. روزتون خوش.

گفتم:

_شاید برای یول دوباره ببینیمت.

تا دم در بدرقه‌ش کردیم. تمام مسیر رو خشک و ساکت راه
رفت، ولی وقتی گفتم خداحافظ، ایستاد و برگشت. صورتش
رنگ باخته بود.

گفتم:

_کلارا، اگه حاضری یه بار توی عمرت کار کنی...

نیار دستم رو گرفت و گفت:

_ما حقوق خوبی به ظرفشورا می‌دیم.

گفت:

_شاید... باید یه نگاهی به آشپزخونه بندازم. فقط برای اینکه
بینم بهم می‌خوره یا نه. موقتاً.

گفتم:

_حتماً.

و نگهبون گابلین، در رو بست.

پایان.

